معدن صنائع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

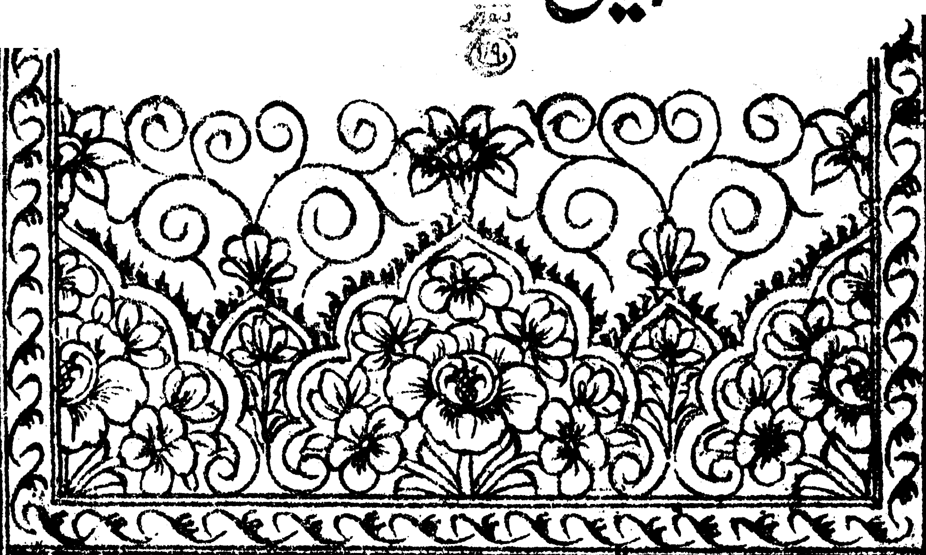
مثنوی نایاب پر از معرفت | بحر وحدت گنج عرفان صفت | بسکه معنی او مفید پر قبول | زین سبب گردید عالم را قبول

مثنوی حضرت شیخ بهلول

[redacted]

بحر عرفان بود این مثنوی | شیر یزدان بود گنج بی بها | در ره معنی سعادت داشت بس | از کتب تجرید یعنی بیت واحد بس

در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

آنخدا اول بنام کردگار / خالق هفت و شش و پنج و چهار
آنخداوندی که هستی ذات اوست / هر دو عالم مصحف آیات اوست

آنخداوندی که آدم را ز خاک / آفرید و داد او را جان پاک
آنخداوندی که اشیا را ربود / هر یکی را در لباسی وا نمود

ماه را از شمس نوری داد باز / تا شود ماهی ز نورش در گداز
شمس را همچون چراغی نور داد / تا شود روشن ز نورش هر بلاد

خلق را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آن یکی را جنبش مادام داد / وان دگر را او بجا آرام داد

آنکه فرمان داد قهرش باد را / تا سزائی داد قوم عاد را
آن خداوندی خویش اظهار کرد / بر خلیل آن نار را گلزار کرد

بی پدر فرزند پیدا او کند / طفل را در مهد گویا او کند
گهواره ۱۲
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه / گه کند او گربه را مکشوف راه

این نجوم پس بروج آمد پدید / تا عبور تا عروج آمد پدید
انبیا را در ره گل سر نمود / اولیا را این گهر در نمود

انبیا را داد حکم کن مکن / اولیا را داد سر لم یکن
انبیا را داد سر ذوق عشق / اولیا را داد راز شوق عشق

انبیا را داد ستر لامکان / اولیا را داد سوز عاشقان
انبیا را داد هر دم رفعتی / اولیا را داد هر دم خلعتی

انبیا را داد هر دم صد عطا / اولیا را داد صدق با صفا
انبیا و اولیا را حق بدان / سر معنی کرده ام با تو عیان

اولیا و انبیا و حق ببین / این سخن تقلید نیست از شد یقین
من رآنی گفت آخر مصطفی / چند باشی در حجابی ای فتا

وکشف گفته علی پاک دین / بشنوی این خبر با صدق یقین
لی مع الله گفت احمد در میان / لیک این خبریست از راز نهان

از سوز سر عشق آگه نه / لاجرم کوری و یا دیوانه
مصطفی آمد دین را پیشوا / پیشوای انبیا و اولیا

مصطفی آمد درین ره سرفراز موج میزد در دلش بحر نیاز
مصطفی آمد درین ره بحر گل قطرها از بحر آید یا تبدل
مصطفی آمد درین ره پیر راه دامن او گیر تا گردد براه
مصطفی آمد درین ره رهنما طالبان را اندرین ره جانما
مصطفی آمد درین ره بحر نور هر دو عالم یافته از وی ظهور
مصطفی آمد درین ره پاکباز سالکان را رهنما و کارساز
مصطفی آمد درین ره سر حق اندر دو عالم برده در عالم سبق
مصطفی آمد درین ره غیب دان سر معنی را بدیده او عیان
مصطفی آمد درین ره حال را از برای عام گفتش قال را
مصطفی آمد درین ره شهریار حکم او بر هر دو عالم پایدار
مصطفی را حق بیان حق مبین تا شوی تو مرد راه و مرد دین
مصطفی را نور حق میدان یقین تا رسی در قرب رب العالمین
مصطفی حق بود و حق بد مصطفی بشنو این معنی که پاکی با صفا
سر احمد بود عثمان در جهان احمدش گفته رفیقی در جهان
جمله در توحید حق یکتا بدند نه در کثرت صد تا بدند
عاشقان مینی بجان حیران شده هر یکی نوعی دگر بریان شده
عاشقان مینی ز خود فانی شده جمله در احوال یک مینی شده
عاشقان مینی بخود باقی شده از خودی بگذشته و فانی شده
عاشقان مینی ز خود فانی شده وانگهی در عشق حق ساقی شده
عاشقان مینی بری لامکان هر نفس در باخته جان جهان
عاشقان مینی ز درد عشق خویش سر برهنه پا برهنه دل ز ریش
عاشقان مینی تمامی جان شده همچو اسمعیل جان قربان شده
عاشقان مینی تمسر جان شده وانگهی در مصر جان سلطان شده
عاشقان مینی بسی در معرفت همچو داود نبی در تعزیت
عاشقان مینی برفته از جهان همچو عیسی بر فراز آسمان

مصطفی آمد درین ره با نشان هر زمان اندر راه وادی صد نشان
مصطفی آمد درین ره نور پاک جمله ظلمات را بس کرده خاک
مصطفی آمد درین ره فخر جان تا سید او را پادشاه جاودان
مصطفی آمد درین ره رازدان دیده معنی درین ره بازدان
مصطفی آمد درین ره عقل کل عقلهای جمله زد یا بندبل
مصطفی آمد درین ره راز دین سر معنی را از ینجا بازدان
مصطفی آمد درین ره باد صبا زاهدان را از جمال او کمال
مصطفی آمد درین ره شاه دین قطب عالم رحمة للعالمین
مصطفی آمد درین ره مرد عشق این کسی داند که داند درد عشق
مصطفی آمد درین ره ذات حق این کسی داند که دید آیات حق
مصطفی را حق همین حق بدان تا شوی در هر دو عالم بی نشان
مصطفی و مرتضی را یار دان جمله را حق دان بر خیز از میان
مصطفی و مرتضی هر دو یکیست ور ابوبکر و عمر خود کی شکست
سر جان مصطفی و مرتضی کشته زهر و شهید کربلا
عاشقا یکدم درآ در سر جان تا بیابی سر عشق لامکان
عاشقان مینی درین ره گشته غرق از قدم در خون نشسته تا بفرق
عاشقان مینی ز خود منفصل شده وانگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان مینی زبان قال آمده وانگهی از عشق در حال آمده
عاشقان مینی بری از خویشتن همچو ابراهیم آزر بت شکن
عاشقان مینی نه فرزند و خالدان در وی بگذشته از هفت آسمان
عاشقان مینی ز عشق مدهوش مست جمله اندر نیستی گشتند هست
عاشقان مینی ز هجر و درد داغ همچو داود نبی اندر فراغ
عاشقان مینی بسی از ذوق نور همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان مینی بسی شاه آمده چون سلیمان شاه درگاه آمده
چون محمد عاشقی هرگز نبود عاشقان نیز چندان غیر نبود

عاشقان خود جمله زراه وی اند ... جمله با حق‌اند درگاه وی اند
از سر روئی نگه کن این کتاب ... تا که برخیزد ز پیشت صد حجاب
از سر روئی نگه کن ای پسر ... تا شوی از سر معنی باخبر
این کتاب دیگر است ای مرد دین ... رهروان را ره نماید در یقین
غیر قرآن این کتب های دگر ... جمله پوست اند این بدان ای بیخبر
باز قرآن معنی است ای پر کمال ... تو چه دانی تا چه گفتست ذوالجلال
من همه تفسیرها را خوانده‌ام ... مغز قرآن را از آن برخوانده‌ام
باز فرمودند از پیشان مرا ... تا بگویم اصل را او مغز را
هر چه گفته دیگران افسانه بود ... عقلها با این سخن افسانه بود
یک زمانه ترک کن افسانه را ... گوش کن از من تو صلت نامه را
هر که خواند این بکام دل شود ... زود باشد کاندرین ره اصل شود
نام این کردم بصلت نامه من ... زانکه صلت دیده‌ام از خویشتن
هر که میخواهد که او واصل شود ... ورد بهلولش همه حاصل شود

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام مهام او

ای برادر قصهٔ نو گوش دار ... تا شوی در هر دو عالم مرد کار
دست لطف حق چو آدم آفرید ... وز غذای سر عشقش پرورید
چل صباحش از قضا تخمیر کرد ... بعد از آنش برکشید و میر کرد
بعد از آن فرمود که افلاکیان ... سجده آری پیش آدم در زمان
پس نهاده ذات هم در پیش او ... سرکشیده آن لعین از کیش او
حق تعالی گفت ای ملعون راه ... تو چرا سرکشی از حکم شاه
زادمی معنی تو آگه نیستی ... سخت مغروری و در ره نیستی
چونکه تو سرکشی باز راه دین ... لعنت ما بر تو شد تا یوم دین
ای لعین نحست آدم در صور ... تو چه دانی زانکه هستی بیخبر
آنزمان آدم نشسته در بهشت ... بود با رحمانیان در باغ کشت
صد هزاران حور هر دم در برش ... صد هزاران نور هر دم در سرش
صد هزاران لطف او دریافته ... صد هزاران حلها سر ساخته
صد هزاران عز و شادی و طرب ... نی درانجا رنج دیدی نی تعب
سلسبیل و زنجبیل و میر دان ... شیر و شهد و میوه های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید ... هر زمان میگفت اول من مزید
حق تعالی خواست اسرار ترا ... فاش گرداند سزای هر ترا
آدم از جنت چو بیرون آورید ... صد هزاران درّ مکنون آورید
صورت ابلیس را ابلیس دان ... وسوسه کرده در آدم هر زمان
آدمی معنی توئی ای بیخبر ... سر برین و سر بدان هر راه بر
نفس شومت هست ابلیس لعین ... سرکشیده او ز روح نازنین
روح را فرمان بر است و آن فضول ... لاجرم نامش نهاده بوالفضول
باز گوئی سر تو اسرار جهان ... گر چه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنج بی نهایت در عدم ... رو نمود این جایگاه او دمبدم
گاه آنجا آدم و حوا شده ... شیث را اندر جهان شیدا شده
نوح گشته در جهان سالی هزار ... دعوت حق کرده هر دم آشکار
باز ابراهیم بوده در جهان ... بت شکسته پیش حق هر دم عیان
باز اسمعیل همچون بیان شده ... در ره حق هر زمان قربان شده
باز اسحاق نبی پیر آمده ... در ره حق سرور میر آمده
باز یعقوب نبی آمد بدرد ... بوده در عشق خدا آزاد و فرد
باز یوسف بود اندر مصریان ... بادشاهی کرد او اندر عیان
باز داود نبی بوده یقین ... در تضرع پیش رب العالمین
باز آمد چون سلیمان در جهان ... تخت را بر باد کرده خوش روان
باز زکریا چو شد اندر درخت ... اره کرده آن تنش تخته تخت
باز یحیی آمده اندر یقین ... سر فدا کرده ز بهر راه دین

باز عیسی آمده از سر خلق / صد هزاران خلق را داده سبق
باز احمد آمده در لامکان / صد هزاران نور او اندر جهان
باز احمد آمده از عشق نور / خلق عالم یافته از وی حضور
باز احمد آمده از عشق کل / عاشقان جمله از وی یابند گل
باز آمد مصطفی با صد بیان / از برای طالبان و عارفان
باز بوبکر آمده در صدق کل / صادقان جمله از وی یابند گل
باز عمر آمده درین ره عدل پاک / عادلان را کرده اندر نور پاک
باز عثمان آمده اندر حیا / صد هزاران رهروان را پیشوا
باز حیدر آمده با صد کمال / آفتاب شرع نور ذو الجلال
باز حسین و در حسن صدلاتبین / صد هزاران شرح حق را باز بین
باز آمد بایزید اندر فرید / هر زمان را جان او هل من مزید
باز لقمان آمده آن قطب حق / در ره حق برده از مردم سبق
صد هزاران سرفرازان نو شهان / آمدند از پشت آدم در جهان
کی توانم جمله را تکرار کرد / عشق پاکان در دل من کار کرد
گر صد است و گر هزار است خود یکیست / مرد حق را اندرین ره کی شکست
آدم از جنت برون آمد چو جان / تا جمال دوست را بیند عیان
آدم معنی مکرم آمده است / او ز نفخ روح خرم آمده ست
آدم معنی ز جمله دوست دان / هر چه غیر آدم است آن پوست دان

حکایت آمدن مردی دانا بخدمت حضرت شاه

بیاید پیش حیدر مرد دانا / که سری باز گو ز اسرار ما را
کاندر خشت ماوا بود روز / بود این شمس آنجا مجلس افروز
علی گفتش نه روز است و نه شب هم / نه شمس است و نه بدر است و نه مظلم
همین آدم بود سالار افلاک / همین آدم بود معمار این کاخ
همین آدم در اینجا سرفراز است / همین آدم در اینجا شاهباز است
همین آدم بود کرسی یزدان / ازین آدم فتاده است این چرخ گردان
همین آدم بود عقل مصفا / ازین آدم شده است اسرار پیدا
همین آدم بود روح مطهر / ازین آدم شده است عالم منور
همین آدم بود عرش الهی / ازین آدم بدانی هر چه خواهی
همین آدم بود سر معانی / ازین آدم خدا را باز دانی
همین آدم بود جنات اکبر / ازین آدم شود جنات اصغر
همین آدم بود جبریل فتوا / نه فتوا گنجد آنجا و نه دعوا
ز بهر آدم است حوران و غلمان / ز بهر آدم است طوبی و رضوان
ز بهر آدم است اشجار جنت / ز بهر آدم است انوار جنت
ز بهر آدم است این هر دو عالم / ز بهر آدم است هر بیش و هر کم
همین آدم بود معبود عالم / همین آدم بود مقصود عالم
همین آدم توئی گر باز دانی / همه عالم توئی گر راز دانی
بکرمشا ترا تشریف داده / در معنی بروی تو گشاده
اگر تو اندران در خام باشی / به زیر بار کالانعام باشی
اگر تو اندران دم جام باشی / ازان در تا بروئی خام باشی
ازان تا اندران اشباه باشی / به معنی چون رسی الله باشی
زهی توحید حق توحید دان کو / درین ره عاشقان مانند جان کو
الهی کز غیر حق بیزار باشی / یقین میدان که مرد کار باشی
ز غیر حق درین ره میل درکش / بداغ عشق خود را نیل درکش
بغیر حق مبین در هر دو عالم / اگر هستی ز ذریات آدم
که اندر هر دو عالم جز یکی نیست / درین معنی که میگفتم شکی نیست
یکی دان جمله را انجام و آغاز / یکی بین جمله را در گوش کن باز
یکی دان صورت عالم سراسر / یکی دان جمله اشیا ای برادر
اگر چه صد هزاران کیش بیش است / بهر جائی دو صد دین و کیش است
ولیکن اصل آن بیرنگ آمد / ازان هر دم درینجا ننگ آمد

نه بینی ابر را هر دم برنگی — درختان گرد او هر دم برنگی
هزاران رنگ گوناگون شده آب — گهی زرد و گهی سرخ و گهی تاب
خاک را خود رنگها افزون تر است — زانکه قرب و بعد را کامل تر است
این همه تقدیر یزدان کریم ها — تا نه بینی جز یکی را ای فتا
این همه برهان آیات او یکیست — این همه ذرات و طامات او یکیست
این همه زنده بنور ذات دان — ای پسر این جمله آیات دان

حکایت در اظهار رمز بلال رض

بشنو این رمز از بلال با وفا — خواجه ما یان غلام مصطفی
او فتاده بود آن در شین — در میان آن جهودان بی یقین
مرد دین بود او طلبگار آمده — عشق احمد را خریدار آمده
روز از بهر جهودان کار کرد — شب همه شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق بیدار بود — واقف سر بود مرد کار بود
آن جهودان لعین گمره شدند — از طریق عشق او آگه شدند
چند تن زان گمرهان جمع آمدند — تا بلال رض پاک را چوبک زدند
تا که برگردد ز عشق مصطفی — ترک گیرد این طریق مصطفی
بعد از آن گفتند از نفس دنی — تو چرا تعظیم احمد میکنی
راه او را تو چرا کردی قبول — گشته در راه ما تو بوالفضول
گفت راه او حقست و بهتر است — راه بی راهان تمامی ابتر است
پس بلال از شوق دل گفتا احد — تا در فرد و خدا وند صمد
صد هزاران گرز نشد از چشم من — من یکی دانم ترا بی ما و من
گر هزاران پاره گردد جسم من — من یکی دانم یقین بی ما و من
او من بگذار بگذر از دوئی — تا درین ره مرد صاحب سر شوی
چون بلال با وفا بگذر ز خود — تا رهی از نام و ننگ و نیک بد
زادم آخر بساز ای محترم — بگذری از کفر و از اسلام هم
تا دم آخر بیکتائی رسی — در کمال ذات یکتائی رسی
چون تو یکتا باشی ای مرد خدا — پس بقا باشد ترا بعد از فنا
چونتو یکتا باشی ای مرد یقین — هم ز دنیا بگذری هم ز دین
چونتو یکتا باشی ای مرد فقیر — بر همه عالم توئی سلطان و میر
چونتو یکتائی درین ره والاست — هر دو عالم در ره تو قطره ایست
چونتو یکتا باشی اندر لامکان — ساقیت باشند هر دم قدسیان
چونتو یکتا باشی اندر بحر نور — وصلتی یابی شوی اندر حضور
چونتو یکتا باشی در دین خدا — از خدا یابی تو صد گنج و عطا
چونتو یکتا باشی اندر بحر جان — جان نماید تو نشستی در میان
چونتو یکتا باشی اندر سر دل — سر دل را باز دانی هم ز دل
چونتو یکتا باشی اندر معرفت — معرفت اندر ترا هر دم صفت
چونتو یکتا باشی اندر راه را — مات سازی صد هزاران شاه را
چونتو یکتا باشی و هم یکتا بدان — سر معنی کرده ام با تو بیان
چون جهان را جمله رنگ پیدا شده است — عقلها را جمله رنگ پیدا شده است
انبیا را جمله رنگ گفتند باز — از یکی گشتند ایشان [illegible]
شرع و ترتیب از یکی شد آشکار — بشنو این معنی و یکدم هوشیار
آسمان را از یکی گردان شده — ماه و خورشید تو از تابان شده
از یکی شد اینجهان بر گفتگوی — از یکی شد عالمی بر جست و جوی
از یکی شد این نجوم بیشمار — از یکی شد عالم هفت و چهار
از یکی پیدا شده آب و هوا — این جهان را داده هر دم با صفا
از یکی پیدا شده اشجار ها — داده هر دم نو بنو اثمارها
از یکی شد قطرهٔ باران پدید — بحر گشته میزند هل من مزید
از یکی شد کوه پیدا در جهان — از برای ساکنین این جهان
از یکی پیدا شده عین روان — اینجهان را شیر کرده رایگان
از یکی پیدا شده خیل و حشم — اشتر و گاو و خر و اسپ و غنم

از یکی پیدا شده زر و گهر / دُر و لعل و سنگهای معتبر
از یکی پیدا شده صد ماه رو / سرو قد و تنگ چشم مشک بو
از یکی پیدا شده رخش و طیور / هر یکی را صد نوا و صد نفور
از یکی پیدا شده صد نازنین / هر یکی را در لباس خویش بین
از یکی پیدا شده صد داغ آب / کرده با عشاق هردم صد عتاب
از یکی پیدا شده صد گلعذار / ابروان چاچی و چشمان پرخمار
از یکی پیدا شده خوبان چین / چشمها بادام لب ها شکرین
از یکی پیدا شده صد ماه وش / دوستشان مر گردن با دخوش
از یکی پیدا شده جمله جهان / از یکی شد آشکارا و نهان
از یکی پیدا شده صد مه لقا / عاشقان انگشت هردم از جفا
از یکی پیدا شده صد نامدار / عاشقان را کرد هردم جان نثار
از یکی پیدا شده این جسم جان / سر این معنی بداند عاشقان
از یکی پیدا شده علم انبیا / از یکی آمد حضور اولیا
از یکی آمد نبوت در جهان / از یکی آمد ولایت در جهان
از یکی آمد خلیل ذوفنون / در ره حق تاجدار و رهنمون
از یکی آمد شده سالار شاه / عقبها را برگرفته او ز راه
از یکی موسی شده صاحبقران / حیرت آورده ز بیم لن تران
از یکی عیسی شده بر آسمان / ترک کرده خطهٔ این خاکدان
از یکی دان هرچه بینی سربسر / چه بد و چه نیک چه گنگ و چه کر
این همه تفسیر از بهر یکیست / مرد معنی را در انجا کی شکیست
این یکی اندر یکی آمد مدام / تو یکی اندر یکی بین والسلام
خود یکی اندر یکی آمد یکی / اندر این معنی کجا باشد شکی
تو یکی اندر یکی توحید دان / بر دل تو آیت تحقیق دان
تو یکی اندر یکی دان بیخبر / تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک تو عشق روح دان / این سخن را تو در مفتوح دان
تو یک اندر یک خدا باشد خدا / بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را در صفات حق ببین / بگذر از کفر و رها کن کیش دین
پس جمالش در جلالش باز بین / شک بسوزان و گذر کن از یقین
پس نهان اندر عیان پیدا مدام / پس عیان اندر نهان بین والسلام
هم زمین هم آسمان و هم فلک / هم نجوم و هم بروج و هم ملک
هم نبی و هم ولی و هم علی / دو مبین تا تو نباشی احولی
این یکی آمد یکی آمد همه / عقل او فتاده است اندر دمه
دمبدم در هر دو کار ره نمود / چون مکانش نیست هر جائی نمود
این سخن از ترجمان دیگر است / مرد این ره را نشانی دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام / سر مخفی را عیان آورده ام
این سخن از عقل و از جان برتر است / این کسی داند که عالی گوهر است
این سخن از عرش اعلی آمدست / از رموز حق تعالی آمدست
این سخن از بهر عشاق آمدست / از برای جان مشتاق آمدست
این سخن از بهر معنی آمدست / نه بدعوی و نه فتوا آمدست
این سخن از بهر وصلت آمدست / نه زره تقلید و کثرت آمدست
این سخن برهان معنی آمدست / از طریق عشق مولی آمدست
این سخن از سر پنهان آمدست / صد هزاران گوهر جان آمدست
این سخن از عشق جانان آمدست / لاجرم از عقل پنهان آمدست
این سخن را درد باید پیشکی / تا بدانی از رموزش اندکی
گر ترا درد است یابی کار را / اندرین ره باز دانی سرار را
گر ترا درد است درمان هم بود / گر ترا عشق است جانان هم بود
درگذر از علم زهد و قال و قیل / درد را بگزین و شو چون سلسبیل
درگذر تو زین جهان و آنجهان / چند باشی آشکارا و نهان
درگذر از خویشتن یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
بگذر از خود پاک کلی از فنا / تا رسی اندر فنا عین بقا

چون وجود خود کنی کلی خراب
آن زمان محبوب بینی بی حجاب

عاشق معشوق تو خود خود شوی
جان و تن بگذار بگذر از دوئی

گر یکی بینی تو جان ره بین شوی
ور دو بینی احول کژ بین شوی

هست استاد حکیم پاکباز
دائما با حق تعالی گفته راز

در همه عالم ورا همتای نیست
همچو او در علم سر غوغای نیست

رازها با حق تعالی گفته است
سرها از رازها دانسته است

روز و شب در راه با او در رست
بی ولید و جفت فردی فرد هست

هیچکس از راز او آگه نشد
هیچکس با او دمی همره نشد

این حکیم است دو جهان معمور اوست
این حکیم است هر دو عالم نور اوست

همچو او دیگر حکیمی خود نبود
جمله عالم را از حکمت کشود

صد هزاران حکمت از حق یافته
هر زمان نوعی دگر پرداخته

ای بسا کس را که ره او وا کشود
ای بسا کس را که سیر حق نمود

ای بسا کس را که او آگاه کرد
ای بسا کس را که شاهنشاه کرد

ای بسا کس را که در عشق داد
ای بسا کس را که در صدق داد

ای بسا کس را که جام فقر داد
ای بسا کس را که خانه زر بداد

ای بسا کس را که شاه و میر کرد
ای بسا کس را که قصب تیر کرد

او حکیم صادق سر خدا است
همچو او دیگر حکیمی خود کجاست

از خدای خویش حکمت یافته
در سلوک خویش رفعت یافته

صد هزاران حکمت بی منتها
از خدا دریافت آن بحر صفا

هیچکس از علم او واقف نشد
احولی با او کرم همخانه شد

اندران خانه یکی آئینه دان
هفت عالم را از آن آئینه دان

هست آن آئینه در پیش حکیم
روی خود را دیدی او در وی مقیم

جزو کل گفت ای حکیم باخرد
هر زمان در آئینه می بنگرد

حکمت او بیشکی در آئینه است
لاجرم زیبا رخش چون آئینه است

حکمت او من این پیدا کنم
دو جهان خود را همچو او زیبا کنم

وانگهی در آئینه کرد او نگاه
دید او صورت که زشت است تباه

چون دو دیده احولک در آئینه
لاجرم کژ بین شده در آئینه

جهد کن تا گر نه بینی ای پسر
تا نباشی همچو او دل کژ نظر

جهد کن تا گر نه بینی ای سوار
تا نباشی همچو احول شرمسار

جهد کن تا گر نه بینی ای فقیر
تا نمانی همچو احول در سعیر

جهد کن تا گر نه بینی ای فتا
تا نه گردی همچو احول مبتلا

هر که دو بیند نشان غفلت است
زانکه او اندر مقام احول است

دو مبین کج مرو در راه ای پسر
تا شوی در راه معنی معتبر

دو مبین و دو مگو و دو مجو
تا ازین هرگز مکن تو گفتگو

دو مبین ای مرد معنی در میان
تا شود اسرار حق پیشت عیان

دو مبین ای پاکباز در راه رو
یکدم از گفتار من آگاه شو

دو مبین ای مرد بگذر از دوئی
تا رسی در عالمی که بوده ئی

دو مبین ای خواجه باش از رستان
تا شوی صحبهای اندر لامکان

دو مبین ای مرد در راه ذوالجلال
تا رسی در عالم وصل و وصال

دو مبین در راه عشق راستان
تا شوی در هر دو عالم بی نشان

دو مبین وحدت حق در نگر
تا یکی بینی جهان را سربسر

دو مبین و بگذر از هر نیک و بد
تا یکی بینی ازل را از ابد

دو مبین و بگذر از هر ننگ و نام
تا رسی در راه وحدت والسلام

دو مبین در راه عشقش را بیان
تا شوی پنهان نهان اندر لامکان

احولک دیده از راه او فتاد
سرنگون اندر درون چاه او فتاد

احولک در آئینه چون بنگرید
روی خود را دید آن از کار دید

لاجرم از غافلی از ره فتاد
لاجرم از احولی در چه فتاد

لاجرم بدبخت سرگردان شده
هر دم از نوع دگر حیران شده

لاجرم در بند صورت مانده است
پای تا سر در کدورت مانده است

وان حکیمی پر هنر در آینه
جمله یکتا دید در معاینه

وان حکیم پرهنر ارواح دان / نفس شومت احول آمد در میان
روح اندر عالم وحدت فتاد / نفس اندر عالم کثرت فتاد
دل بدان آئینه از روی کمال / تا در و بینی جمال ذوالجلال
اندران ره گر صبا جبدل شوی / بی کمال و بی یقین واصل شوی
روح و نفس و عقل و دل جمله یکیست / هر دو معنی خود در اینجا بی شکست
چونکه ره بین شد تو او ارواح دان / چونکه کثرت بین گشت نفس شوم دان
عقل تا از صورتت کرده صواب / عشق صورتهای کل کرده خراب
عقل اندر هر دو عالم در فراق / عشق داده هر دو عالم را طلاق
عقل اندر کارسازی در جهان / عشق اندر بی نیازی دو جهان
عقل دائم طالب دفتر شده / عشق آتش در همه دفتر شده
عقل اندر نیستی هست آمده / عشق اندر هستی مست آمده
عقل نقاشی شده اندر جهان / عشق شهبازی شده در لامکان
عقل هر دم خانه آباد ان کند / عشق هر دم خانها ویران کند
عقل باشد غافلان را رهنما / عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل آنجا پرده داده شده است / عشق آنجا راز دار ره شده است
عقل آنجا هر زمان اندر سجود / عشق غوطه خود خورد اندر وجود
عقل اندر کار خود در مانده است / عشق صد اسرار حق برخوانده است
عقل در تسبیح و تهلیل آمده است / عشق در تکبیر و توحید آمده است
عقل اندر نا تمامی باز ماند / عشق اندر کاردانی پیش راند
عقل اندر سرفرازی آمده است / عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر حسبت خود در قال و قیل / عشق اندر شست شو چون آب نیل
عقل اندر پاکبازی جاودان / عشق وصل و فصل خواید زین جهان
عقل گشته هر زمان کوی دگر / عشق را کوئی نبوده ای پسر
عقل هر دم در دورنگی آمده است / عشق اندر بی دورنگی آمده است
عقل از تکلیف چون کامل شده / عشق از تشریف او واصل شده
جوهر عشق است بحر لامکان / جوهر عقل است فعل اینجهان
جوهر عشق است پیدا و نهان / حالت عشق است این هر دو جهان
جوهر عشق است دریای عظیم / جوهر عقل است رحمان الرحیم
جوهر عشق است پاک ذات حق / این کسی داند که دید آیات حق
ایدل آخر یک زبان بیدار شو / یکزبان جویای وصل یار شو
ایدل آخر یکزمان بگذر ز جان / تا رسی اندر مقام لامکان
ایدل آخر بگذر از هر دو جهان / تا رسی در عالم عین عیان
ایدل آخر بگذر از قال و مقال / چند باشی در پی حال و محال
ایدل آخر بگذر از هر نیک و بد / چند باشی در عقول و در خرد
ایدل آخر بگذر از کون و مکان / تا نه بینی خویشتن را در میان
ایدل آخر بگذر از حرص و هوس / تا نمانی اندرین ره باز پس
ایدل آخر بگذر از کبر و نفاق / تا نمانی در عذاب و در فراق
ایدل آخر بگذر از پندار کین / تا رسی در قرب رب العالمین
ایدل آخر بگذر از جهل و گمان / تا ز نور عقل یابی صد بیان
ایدل آخر بگذر از سود و زیان / تا ز سودت بر فزاید اینجهان
ایدل آخر بگذر از بخل و فساد / تا روی در روز محشر شاد شاد
ایدل آخر بگذر از بالا و پست / تا شوی از عشق جانان نیست دست
ایدل آخر بگذر از خوف و رجا / تا نباشی بر طریق ماجرا
ایدل آخر بگذر از طامات خلق / چند باشی در پی حالات خلق
ایدل آخر بگذر از عقل فضول / چند باشی در پی رد و قبول
ایدل آخر بگذر از نقش صور / چند باشی بت تراش و بیخبر
ایدل آخر بگذر از اسم و علم / سر بباز و غوطه خور اندر عدم
ایدل آخر بگذر از راه گمان / چند باشی اندرین ره بدگمان
ایدل آخر بگذر از راه نشان / همچو مردان خدا شوی بی نشان
ایدل آخر بگذر از لذات ها / تا بیابی عالم بی منتها

ایدل آخر ترک کن گفتار را
تا بیابی عالم اسرار را

ایدل آخر جان را ایثار کن
پس بیفگن دیده و دیدار کن

ایدل آخر مگذر از غیر خدا
هان و هان تا تو نه بینی غیر را

غیر حق اندر دو عالم خود مبین
شک بسوزان و گذر کن از یقین

گر تو غیر حق به بینی اے پسر
در قیامت خسته گردی کور و کر

گر تو غیر حق نه بینی ای فقیر
هر زمان از جان برآید صد نفیر

گر تو غیر حق به بینی ای جوان
خاک بر فرق تو نهی جاودان

چون صفات او احد آمد مدام
غیر نبود جمله او دان والسلام

در همه اشیا در اظهار بین
اولین و آخرین و ظاهرین

آسمانها و زمین ها و فلک
جمله او را دان و بگذر تو ز شک

هر چه بینی ذات او میدان مدام
در ره در کوی او دین و اسلام

کوه ها از دهشتش گشت خاک
تا بگرد او فتاده در مغاک

سر شود با انبیا گفته تمام
بر محمد ختم کرده والسلام

سر وحدت از محمد شد پدید
پس علی از وی بگوش جان شنید

چون علی بشنید دل آگاه کرد
آنزمان برخاست و قصد چاه کرد

جان و تن و آن گر توئی مرد یقین
تا شود علم الیقین عین الیقین

چون علی اسرار در چاهست بگو
تا تنت فانی شود از گفتگو

چون تنت فانی شود کل جان شوی
آنزمان تو لایق جانان شوی

چون تنت فانی شود ای مقتدا
پس بیابی قرب وصل مصطفی

چون تنت فانی شود اے نیکبخت
همچو موسی نور بینی بر درخت

چون تنت فانی شود از قیل و قال
فارغ آئی و شوی تو مرد حال

چون تنت فانی شود از خویشتن
وارهی از گفت و گوی ما و من

چون تنت فانی شود اندر وجود
بر تو گردد روز پر کار وجود

چون تنت فانی شود از بهر راز
راز ها یابی و گردی شاهباز

چون تنت فانی شود در بحر نور
محو گردی و شوی اندر حضور

ایدل آخر یک زمان بیدار شو
واقفی جو یا و راه یار شو

ایدل آخر خویشتن را کن فنا
تا بیابی در فنا عین بقا

غیر حق اندر جهان نے ای پسر
باز دان اسرار و شو صاحب نظر

غیر حق اندر دو عالم نیست کن
در ره توحید این ارشاد کن

گر تو غیر حق به بینی در جهان
منکری باشی بسان کافران

گر تو غیر حق نه بینی اے فتا
در میان غیر گردی مبتلا

گر تو غیر حق به بینی در جهان
باز مانی از جمال جاودان

هر چه دیدن ذات پاک او بود
آنچنین دیدن ترا نیکو بود

ظاهر و باطن و را میدان مدام
آخر و اول و را دان والسلام

صورت و معنی بهم تو داده دان
جمله اشیا مصحف آیات دان

آفتاب از وی تو یک ذره بدان
بحرها از بحر او یک قطره دان

انبیا را او دو سر خویشتن
زانکه ایشان اند شاه انجمن

سر وحدت نور احمد باز دان
تا شود پیدا بپشت سر زبان

با علی اسرار خود احمد بگفت
چونکه او بشنید ترک خود بگفت

پس علی اسرار حق با چاه گفت
سر وحدت از دل آگاه گفت

تن به پنج و چار و شش در مانده است
لاجرم در راه حق وا مانده است

چون تنت فانی شود باقی شوی
آنزمان علم خدا دانی شوی

چون تنت فانی شود ای مرد کار
نی جهان و یار ماند نی دیار

چون تنت فانی شود اسرار عشق
چون خلیل الله رود در نار عشق

چون تنت فانی شود آگه شوی
همچو عیسی پاک روح الله شوی

چون تنت فانی شود از ذکر و فکر
فارغ آئی و شوی در راه بکر

چون تنت فانی شود از جسم و جان
فارغ آئی و شوی در لامکان

چون تنت فانی شود از معرفت
فارغ آئی و بمانی در صفت

چون تنت فانی شود در لامکان
باز دانی سر راز عاشقان

چون تنت فانی شود یکجان کن
این زمان بینی جهان فی المنن

چون

چون تو تخت خاقانی شود سلطان شوی ‌‌ ‌ پس علیم و عالم دیان شوی

حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصنام

بود سلطانی ورا محمود نام ‌ ‌ هر دو عالم را چو دوش با نظام
عادل بر حق بد و سلطان دین ‌ ‌ بت شکن در ملک هندوستان چنین
عمر خود را در غزا بگذاشته ‌ ‌ کام خود را از غزا بر داشته
سالها در جنگ کفار لعین ‌ ‌ بود آن کیخسرو روی زمین
اینجهان آراسته از عدل و داد ‌ ‌ آن فریدون زمانه کیقباد
صد هزاران جسم را اعیان شده ‌ ‌ ملک هند از تیغ او ویران شده
بتکده از تیغ او زیر و زبر ‌ ‌ چه بهند و چه بچین و چه بکر
غلغلا افتاد از وی در جهان ‌ ‌ قیصر از خویش نبوده در امان
شهرهای منکران کرده خراب ‌ ‌ کافران را دل شده از وی کباب
روز و شب در خدمت دلدار بود ‌ ‌ دشمن کیش بد زنار بود
دیرها کرده خراب اندر جهان ‌ ‌ از برای دین احمد هر زمان
در طریق دین احمد فرد بود ‌ ‌ صادق و دین بود صاحب درد بود
روز و شب در خدمت دلدار بود ‌ ‌ صاحب سر بود مرد کار بود
روز و شب در دین احمد کار کرد ‌ ‌ شب همه شب خدمت جبار کرد
دائما در راه حق کوشنده بود ‌ ‌ او شراب دین حق نوشنده بود
صوفی و صادق بد آن شاه جهان ‌ ‌ صادق عاشق بد آن فخر زمان
جان او پر گوهر توحید بود ‌ ‌ از ره اعیان و نه تقلید بود
دائما در فکر و راه معرفت ‌ ‌ حاصل او بود در دین این صفت
شرع احمد را بجان کرده قبول ‌ ‌ راه شرع او گرفته از رسول
دائما در عدل و در داد آمده ‌ ‌ خلق عالم جمله زو شاد آمده
خلق عالم از سخای وی غنی ‌ ‌ شاه را نی کبر بوده نی منی
دائما جویای مردان خدا ‌ ‌ دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی ‌ ‌ در طلب سرمست و مجنون آمدی
یک شبی در دین احمد کار کرد ‌ ‌ عشق آمد در دل وی کار کرد
سر برهنه پا برهنه شد برون ‌ ‌ نی برسم هر شبی آن ذوفنون
ناگهان افتاد در ویرانهٔ ‌ ‌ بود آنجا بیدلی دیوانهٔ
پس سلامش کرد و گفتش ای گدا ‌ ‌ حاجتی دارم بدرگاه اله
حاجتی خود را بخواه از کردگار ‌ ‌ زانکه می بینم که هستی مرد کار
پس زبان بگشود پیر بیقرار ‌ ‌ گفت ای محمود از حق شرم دار
ملک مال و تخت خواهی در جهان ‌ ‌ کی شوی تو از گروه صوفیان
با غلامان لطیف و تخت زر ‌ ‌ کی شوی از راه معنی با خبر
با سپاه و لشکر و طبل و علم ‌ ‌ کی رسی بر خوان آن فضل و کرم
با خواتین ظریف و خانمان ‌ ‌ کی رسی در بزم صاحبدلان
با دواج و تاج و شمشیر و کمر ‌ ‌ کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سرا و باغ و راغ و کشتکار ‌ ‌ کی شوی در راه عرفان مرد کار
با سلاح و اسپ و با گنج و گهر ‌ ‌ کی رسی در راه مردان ای پسر
با سواران دلیر و کر و فر ‌ ‌ کی رسی در وصل حق ای بیخبر
با حکیمان و ندیمان و جهان ‌ ‌ کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خو د خو کردهٔ ‌ ‌ لاجرم در صد هزاران پردهٔ
صد هزاران پرده اندر پیش و پس ‌ ‌ کی رسد بوی ترا از هیچکس
پرده ها را از دل از خود باز کن ‌ ‌ وانگهی بر خود در ره را ساز کن
روز نور عشق شمع بر فروز ‌ ‌ پرده ها را سر بسر کلی بسوز
چون بسوزی پرده ها را ای قباد ‌ ‌ آنزمان گردی وصال دوست شاد
چون ترا پیدا شود آن بحر نور ‌ ‌ هر دو عالم در دولت گردد نفور
پادشاهی و بزرگی در جهان ‌ ‌ مختصر کرده به پیشت اینجهان
این سپاه و کشور و ملک و حشم ‌ ‌ در نیاید پیش همتت یک رقم

این غلامان ظریف و ماه روی — پیش تو گردند خشک و زشت خوی
این زر و املاک گنج بیشمار — جمله در پیش تو گردد همچو مار
این کنیزان را تو می بینی نیاز — جمله در چشم تو گردند چون نیاز
ترک گیری لذت دنیا بکل — بس برون آئی تو از پندار دل
سربسر تو در دگر دی ایجوان — بس نماند هیچ دردت درمیان
حق نماند از وجود تو خبر — آن زمان از راه حق یابی خبر
دار هی از ننگ و نام خویشتن — چند باشی بت پرست خویشتن
بت چو بشکستی حجاب از پیش رفت — عشق آمد راه دین و کیش رفت
بت چو بشکستی برون شو زین جهان — مسخرائی در جهان جاودان
بت چو بشکستی بمنزل کی رسی — در قرین حضرت الله رسی
چونکه ابراهیم یکتا گشت فرد — لاجرم بت ها شکست آن نیکمرد
چون علامت نیز در کعبه شکن — تا ببینی تو جمال ذو المنن
این خیالات بدن تو بت بدان — بشکن این بتها در آ در لامکان
آتشی در جاه او افتاد سخت — وارهید از نام و ننگ و تاج و تخت
ای تو سلطان همه عالم الیقین — ای تو برهان خدای عالمین
ای تو پیر سالکان در هر طریق — رهنمای مومنان در هر فریق
ای تو سر خیل بزرگان جهان — خلق عالم از وجودت بی نشان
ای تو پیر راه رو در معرفت — ذات تو پر نور وصفت از صفت
ای تو مرد پاک باز و پارسا — صادقان را رهنما و پیشوا
ای تو توحید خدا کرده بیان — از ره توحید داده صد نشان
ای تو فخر پیشوایان زمان — ای تو گنج بی نهایت در جهان
ای کمر بسته درین ره مردوار — همچو منصور آمدی در پایدار
در ره حق وحدت کل یافته — عاشقان حق ز تو مل یافته
در مقام ترک تجرید آمده — در رموز علم توحید آمده
صوفیان را طالبان را باوفا — از تو می یابند صد صدق و صفا

این سرا و باغ تو زندان شود — هست این عالم همه خسران شود
این کلاه و این قبا و این کمر — جمله در چشم تو گردد محتقر
از هوای اینجهان بیرون شوی — در طریق عاشقان مجنون شوی
در ره معشوق خود صادق شوی — آن زمان تو عشق را لائق شوی
در دو گیتی فانی مطلق شوی — وانگهی در عشق مستغرق شوی
چون تنت فانی شود باقی شوی — آن زمان علم خدادانی شوی
بت چو بشکستی شود گنج عیان — برخوری از گنج وصل جاودان
بت چو بشکستی شوی مرد خدا — وارهی تو زین طراد و ماجرا
بت چو بشکستی بر وزین خاکدان — سربیفگن در قضای لامکان
بت شکن شو همچو ابراهیم حق — تا ز همراهان خود یابی سبق
این جهان پر هوس بیحاردان — همچو ابراهیم بت بشکن عیان
کعبه را تو دل بدان ای با بصر — تا بیابی از ره معنی خبر
چونکه محمود این سخنهای بلند — بشنوید از پیر روشن هوشمند
گفت محمود ای شریف و پیشوا — ای حبیب مصطفی و مرتضی
ای تو قطب اولیاء و اصفیا — پیر عالم بندهٔ خاص خدا
ای تو سلطان همه عالم حشم — ای تو چوپان همه عالم غنم
ای جنید وقت شبلی جهان — بایزید پیر مرید خورد و دان
ای تو مرد عشق وحدت آمده — از ره معنی بعزلت آمده
ای تو حکمت از خدا آموخته — حکمت هر دو جهان را سوخته
ای ترا علم لدنی داد حق — در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو سالار سلوک عاشقان — ای تو غمخوار دل صاحبدلان
ای چو ابراهیم ادهم کهنه پوش — ای چو باده بصری حق کرده نوش
از خودی خود بکل فانی شده — در بقای حق بحق باقی شده
پی سر سلطنت سلطان شده — وانگهی در عالم عرفان شده
گنج معنی و بصورت در فقیر — این معنی پس بزرگ و بی نظیر

هر دو عالم در وجودت قطره ایست — عرش و کرسی پیش جودت ذره ایست
هشت جنت سوخته از هیبت — هفت دوزخ یخ شده از غیرت
این جهان و آنجهان خواهان تو — امشبت من آمدم مهمان تو
اکرموا الضیف است از قول رسول — امشب ما را ز لطفت کن قبول
گفت اهلا مرحبا شاد آمدی — در ره عشاق آزاد آمدی
بعد از آن سلطان بگفتش ای امام — از کجائی تو مرا برگو تمام
گفت لقمان مرخشی نام ماست — گنج معنی در دل ویران ماست
گفت سلطانش مرا معلوم بود — شیخ لقمان نام تست ای بحر جود
لیک پرسیدم ز وقت پیر راه — زان نگفتم نام تو اینجا بگاه
حمد الله را که دیدم روی شیخ — آمدم ناخوانده من در سوی شیخ
شیخ اینجا آمده من بیخبر — از قدوم شیخ کارم شد چو زر
بعد از آن گفتش که چون بد ای اوفتاد — شیخ اینجا آمده گشتیم شاد
شیخ گفتش بود مردی بیقرار — لیک در عشق خدای کامگار
از ره توحید برخوردار بود — محرم حق بود و ستر راز بود
در طریق عشق و در راه ادب — دائما بود آن محقق در طلب
صوفی صادق بدان دیقین — کامل و ناطق بدان پای دین
عاشقی شیدا بدان مرد خدا — واله و شیدا بدان سر صفا
ترک تجریدی بغایت داشت او — در ره معنی سعادت داشت او
در ره توحید حق پاک آمده — در ره تجرید چالاک آمده
بحر عرفان بود آن مرد خدا — سر یزدان بود گنج بی بها
سر الا الله را دریافته — لی مع الله را بجان بشناخته
کنت کنزاً گفت او هر دم بجود — محو گشته پیش او هر نیک و بد
لیس فی الجبت روایت کرده او — هردم خود بر در او گشته شو
کوس سبحانی زده در دم عیان — آن محیط بیکران گنج روان
می برفت از دار دنیا آن فقیر — آن بمعنی بس بزرگ بی نظیر
او انا الحق آشکارا گفته بود — دُر این اسرار را او سفته بود
آمدم از سرخسین از جایگاه — از برای آن ولی مرد راه
اندرین ویرانه می بود او مدام — دائما از فضل حق او شادکام
من در اینجا آمدم شوریده حال — دیدم او را رسته از قال و مقال
سر بدان خشتی نهاده این گدا — دو فرشته پیش استاده بپا
یک ملک ابریق بو بو پر ز آب — بود در دستش ایا مشک گلاب
وان دگر یک حله با امید ساز — از برای آن فقیر پاک باز
چون بدان آبش بشستند ای عزیز — وندر آن حله اش بپیچیدند نیز
بعد از آن روحانیان آسمان — جمع گشته اندر آنجا ای جوان
پس مرا در پیش کردند از نیاز — تا که بگذاریم ما بر وی نماز
بعد از آن صندوق بیکر از سما — چون پدید آمد در آنجا اے فنا
آن بزرگی دین در آن صندوق رفت — در زمان صندوق بر عیوق گشت
ای پسر تو یک زمانی هوشدار — قصه مردان حق را گوش دار
هر که او در راه حق در کار بود — لاجرم در عشق برخوردار بود
هر که عمر خویش را ایثار کرد — هر دو عالم را فدای یار کرد
هر که او در راه معنی مرد بود — روز و شب در ناله پر درد بود
هر که حال خویش را آگاه کرد — نفس خود را او فدای راه کرد
جمله مردان ز خود فانی شده — در بقای حق بحق باقی شده
نفس خود را در ریاضت داشتند — از خدای خود سعادت خواستند
یک زمانه خواب کردندی نه خور — بود از خلق جهان آزاد مر
ترک از این و آن جهان کرده بکل — این جهان را دیده اند رین ذل
بر سر او نفس خود برداشتند — هر دو عالم را بکل در باختند
در ریاضت نفس خود در سوختند — دیده نفس و بهم در دوختند
در ره توحید حق پاک آمدند — در ره تجرید چالاک آمدند
سالها بودند اندر انتظار — تا یکی را وصل شد از صد هزار

من شدم در راه حق بسیار گدی   زان ندیدم در جهان اسرار جوی
ای دریغا سر اسرار نهان   من نگفتم هم ندیدم آن چنان

هر که او در بند نفس خویش ماند   کی تواند حرف این اسرار خواند
هر که او دیدم مرا و خود نداد   صد در رحمت بروی خود گشاد

رستمان در راه رفتند ای پسر   این خران در پایگاه خیر و شر

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المغفرة الی المنهاج

بود منصور عجب شوریده حال   از ره تحقیق او را صد کمال
حال او حالی عجب بود ای پسر   نی چو حال آن خسیسان بیخبر

او رموز سر حق بی پرده بود   نی که چون ما راه را گم کرده بود
او شراب وصل حق نوشیده بود   لاجرم از جسم کلی مرده بود

او یقین خویش حاصل کرده بود   در یقین خویش واصل گشته بود
راه در گنج معانی برده بود   نی که چون ما او توانا برده بود

عاشق صادق بد آن بحر صفا   عارف و صادق بد آن بحر وفا
در علوم دین وقوفی داشت او   هیچ علمی را فرو نگذاشت او

عالمان از علم او در مانده اند   عارفان از عرفا او وامانده اند
عاشقان از عشق او گریان شده   هر دم از نوعی دگر بریان شده

صادقان از صدق او خون جگر   سالها خوردند و کس را نی خبر
زاهدان از زهد او رسوا شدند   وز خیال زهد او شیدا شدند

حال او حالی عجب بود ای فقیر   او بمعنی و بصورت بی نظیر
بود پنجه سال او اسرار پوش   ناگهان از وی بر آمد صد خروش

زد انا الحق سر خود پیدا بکرد   ناگهان بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان برخاستند   از برای خون او فتوی خواستند

سی صد و هفتاد تن از عالمان   جمله بر کاغذ نشستند آن زمان
این زمان حلاج کافر گشته است   از طریق دین ما برگشته است

جمله بغداد پر غوغا شده است   او بکفر خویشتن رسوا شده است
تا که برگردد از این کفر عیان   ورنه خونش را بریزیم این زمان

بعد از آن نزد خلیفه آمدند   کام خود را از خلیفه خواستند
وانمودند حال آن منصور را   صاحب اسرار شه غیور را

چون خلیفه مقتضی کار شد   در دل او صد هزاران خار شد
زانکه دائم او محب او بدی   کام دل با زگفته او بستدی

چند کتاب از گفته او خوانده بود   سر مخفی را بجان برخوانده بود
لیک از ترس عوام و عالمان   منع نتوانست کردن آن زمان

پس بفرمودش که در زندان کنند   تا که باز آید از این آن مستمند
من شنیدم که او مرد خداست   فارغ از کفر و نفاق و از هواست

بعد از آن منصور در زندان نشست   بود در زندان نه قومی پای بست
چار صد تن بود در زندان به بند   چون در آنجا رفت شیخ هوشمند

شب در آمد گفت ای زندانیان   اندرین زندان چرائید این زمان
جمله برگفتند بسته اندرور   گر چه افتادیم ما در این خطر

بعد از این منصور گفت ای مردمان   جمله ما آزاد کردم این و آن
مردمان گفتند ما در بند سخت   کی توانیم رفت زینجا تند تفت

شیخ آمد دست خود افشاند زود   جمله شان را بند از هم بر گشود
بعد از آن گفتند در ها بسته اند   ما درینجا خوار و زار و مستمند

چون بدیدم ای پیشوای سالکان   چونکه در بسته است ما ئیم الکان
پس اشارت کرد آن مرد صفا   رخنه ها شد اندران دیوارها

چار صد رخنه بشد پیدا پدید   هر یکی از رخنه ها بیرون دوید
چونکه زندان بان بدید این حال را   پیش آمد وانگهی بگریست زار

دست و پای شیخ را بوسه بداد   بارها او بر کف پا رو نهاد
گفت من آگه شدم از سر کار   می نیارد رفت جز من پایدار

تا که جمله سالکان آگه شوند   از طریق عاشقان آگه شوند
بعد از آنش گفت برخیز و برو   تا که یکدم با خود آییم از گرو
چونکه زندان بان رفت آمد درین   در مناجات آمد آن نزد یقین
گفت ای دارنده کون و مکان   غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای دارنده عرش مجید   عرش و کرسی هم ز نورت شد پدید
گفت ای پیدا و پنهان آمده   خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای دارنده لوح و قلم   این جهان و آن جهان از تو علم
گفت ای آرام جان عاشقان   هم تویی درمان درد بیدلان
ای وصالت آتش افروخته   عاشقان از هر چه غیرت سوخته
ای وصالت عاشقان دریافته   جان خود را اندرین ره باخته
ای وصالت صادق و صادق شده   در طریق صدق حق لاحق شده
ای وصالت سالکان را رهروان   جمله در راهند و از ره بی نشان
ای وصالت زاهدان زهد خویش   هر زمان تقریر زهد آرند پیش
ای وصالت عالمان را کی آهوی   در ره تقلید بشکافند موی
ای وصالت انبیا را دوست دار   هر یکی را داده صد علم آشکار
ای وصالت اولیا را داد حال   ذات ایشان را ورای قیل و قال
ای وصالت آسمان و هم زمین   هست در تسبیح رب العالمین
ای وصالت شمس را دریافته   نور او بر جمله عالم تافته
ای وصالت ماه را حال آمده   گاه بدر و گاه هلال آمده
ای وصالت کوکبان حیران شده   اندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت باد و آتش را بهم   داد مهلت از ره لطف و کرم
ای وصالت کرده آب و خاک را   دانگاه این روح قدس پاک را
ای وصالت بحر را بگداخته   هر زمان دُر و گهر پرداخته
ای وصالت کوه را در دل زده   صد هزاران عقبه اش در دل زده
ای وصالت در درختان آمده   صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت سر در پای قدم   صد هزاران در برآرد از عدم
ای وصالت انبیا و اولیا   ای وصالت صوفیان با صفا
ای وصالت عاشقان عارفان   ای وصالت صالحان صادقان
ای وصالت عالمان عاملان   ای وصالت هست گشته در جهان
ای وصالت از جهان بیرون شده   ای وصالت عالمی بیچون شده
ای وصالت هر دو عالم سوخته   ای وصالت خاصمان را کوفته
ای وصالت روشنایی در جهان   ای وصالت حاصل صاحبدلان
ای وصالت غم کشای مفلسان   ای وصالت شمع جان بیکسان
ای وصالت رهنمای سالکان   ای وصالت در کشای طالبان
ای وصالت سوز مشتاقان شده   ای وصالت وصل مشتاقان شده
ای وصالت صدق صدیق آمده   ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده   ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت وصل جان در باخته   ای وصالت عشق جانان یافته
ای وصالت کرده در زندان مرا   ای وصالت فکر شد هجران مرا
ای وصالت کرد بر من آشکار   می برد فردا مرا در پای دار
بار دیگر عالمان جمع آمدند   جمله اندر قصد آن شمع آمدند
صد هزاران خلق در غوغا و شور   بر در زندان دویدند از ضرور
شبلی آمد در زمان پیش جنید   گفت شیخا او فتاده با قید
خلق و عالم جملگی جمع آمدند   بر در زندان آن شه آمدند
تا که بردارش کشند از چار سو   خلق عالم می دوند از کو بکو
شیخ چون بشنید برخاست آن زمان   با مریدان رفت تا زندانبان
چون رسید آنجا و خلق بیشمار   دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار
گفت ما را یک زمان مهلت رسید   بعد از آن تا هر چه می باید کنید
این بگفت و زود در زندان دوید   دید آن شه را و از هیبت طپید
گفت ای منصور دیوانه شدی   در حدیث شیخ بیگانه شدی

تا که بودم منزلی همدم نه — تا که موی مانده محرم نه
در خیال خویش دیوانه شدی — در حدیث عشق بیگانه شدی

این حدیث تو همه دیوانگیست — عقل را با این سخن بیگانگیست
یا ز قرآن جمله را شرح و بیان — گرد سرش را نگفته اندر آن

پیشوای ما همه چون مصطفی است — لاجرم آنچه تو گفتی هست راست
اینچه تو گفتی پیمبر زان نگفت — این در اسرار هر گز او نسفت

اینچه گفتی کفر محض است ای فقیر — درگذر از کفر و رستی از سعیر
بعد از ان منصور گفتش شو بدر — از رموز سر معنی بیخبر

تو برهنه صورت وا مانده — کی تو هرگز حرف احمد خوانده
من رآنی گفت احمد در میان — تو کجا دانی که هستی بی نشان

لی مع الله گفت احمد از صفا — تو کجا دانی که هستی بیوفا
نحن اقرب گفت خداوند جلال — تو کجا دانی که هستی در ضلال

تو ز صورت همچو کافر مانده — واصل حق را تو کافر خوانده
خرقهٔ ناموس را پوشیده — وانگهی سالوس را کوشیده

بت پرستی میکنی در زیر دلق — میهمانی خویش را صوفی بخلق
تو شکوک راه خود وا کرده — لاجرم در صد هزاران پرده

دامگاهی کرده این خرقه را — میفریبی هر زبان این فرقه را
در خودی خود بُدی گرفتار آمدی — لاجرم در عین پندار آمدی

راه تجرید و فنا راه تو نیست — در سخن کم گوی آن راه تو نیست
رد که در تقلید بماندی مبتلا — سر توحید از کجا تو از کجا

رد که راه بی نشان راه تو نیست — عقل تو از راه معنی در شکیست
چونکه بشنید این سخن از وی جنید — در دلش افتاد از صد گونه قید

پس بدون آمد از انجا همچو باد — رفت اندر خلق سر خود نهاد
عالمان آندم فغان برداشتند — از جنید پاک فتوی خواستند

شیخ او را گفت ظاهر گشته است — لیک باطن را ندانم من که کیست
چون جنید از علم فتوی داد شان — عالمان و جاهلان کرده فغان

تا که بردار آورند منصور را — آن قتیل عشق و گنج نور را
شبلی آندم رفت پیش او نشست — گفت ای مرد حق یزدان پرست

سر اسرارت چرا کردی عیان — لاجرم سر را نهادی در میان
چونکه سر خویش را کردی عیان — آنزمان چون تو نخواهد شد روان

گر سرت باید تو ترک سر بگو — ور سرت باید بترک سر بگو
سر بگو دیگر عیان ای مرد کار — تا نباشی در میان خلق خوار

می برید ند این خسان بی وقار — تا کنند آن زمان بر دار زار
بعد از ان منصور گفتش کای رفیق — من فتادم در یکی بحر عمیق

من نه منصورم تو منصورم مبین — از ره توحید می دورم مبین
من خدایم من خدایم من خدا — فارغم از کبر و کین وز هوا

گنج پنهانم درین جسم آمده — سر اعیانم درین اسم آمده
اولین و آخرین من بوده ام — ظاهرین و باطنی من بوده ام

سر توحید این زمان پیدا کنم — در بقای حق بحق باقی کنم
بر سر دار آورم این جسم را — پس بگفتار آورم این اسم را

تا بدانند عاشقان سوخته — اسم اعظم را از اسمی کوفته
من برای جمله عالم آمدم — لاجرم در نفس آدم آمدم

من نمودارم برای جمله تان — وانمایم سر حق را من عیان
من برای سر توحید آمدم — لاجرم در ترک و تجرید آمدم

من برای راه تحقیق آمدم — لاجرم در عشق صدیق آمدم
انبیا در راه احمد تاختند — جان خود را راه احمد باختند

من شراب از جام وصل خورده ام — گوی را از خلق عالم برده ام
مصطفی شیخ من است در راه دین — او مرا بنموده است راه یقین

من ازین ره برنگردم شبلیا — چند داری با من آخر ماجرا
مهلتی خواه این زمانی این حشر — تا بمانیدم یکی امروز دیگر

زانکه ما را هست یار باصفا گنج توحید است آن مرد خدا
کار است و راه حق مصطفی مردم از حق یافته است او صد عطا
هست نام او درین عالم کبیر آن معنی او بصورت بی نظیر
او برون آمد ز شیراز آن زمان صورتش فردا بینی و عیان
چون شود واقف ز حکم آن کبار بعد از آنم گو برند در پای دار
میرسد فردا یکه شیخ کبیر آن معنی او بصورت بی نظیر
تا چه فرماید ز شرع آن کبار گر زید فتوی کشیمش پایدار
بعد از آن چون او رسید اشد پدید آمد از شیراز آن شیخ کبیر
گفت ای مرد موحد از چه کار از برای تو زدند این خلق دار
تو چرا اسرار خود با این خسان گفتی و دیدی جفا از ناکسان
گنج مخفی بود ای مرد خدا آشکارا کردی ای اینجا چرا
قرب پنجه سال بودی باده نوش دایما در راه حق اسرار پوش
بعد ازین منصور گفت ای پرهیز من چه گویم آنکه تو دانی خبر
کی توانی کرد پنهان بحر را تو بزیر کاسه ای مرد ما
کمترین موجش انا الحق آمده است حق چو حقست حق مطلق آمده است
گر ز تو فتوی نخواهند بده نیستی هم این زمان بر من بنه
چون ز هم فتوی من از جهل و کما اینچنین گفته است آن مرد خدا
بعد از آن آمد برون شیخ کبیر آن بزرگ دین و آن بدر منیر
شیخ گفت ای مردمان منصور گفت قتل بر من گشت این ساعت درست
عالمان آمد فغان برداشتند پس طناب دار را آراستند
جمله شیخان بر همه حاضر شدند سالکان و اصلان ناظر شدند
پس عجب نبود بدان ای راهبر روز محشر بود گوئی سر بسر
هیچ او را ترس نی و خوف نی بحر کی گردد ز بانگ شبنمی
سالکان حق ز خود فانی شدند واصلان در عین حق بینی شدند
زاهدان از زهد بیزار آمدند ترک خود کردند در کار آمدند

جان خود را در ره حق باخته است سر معنی را بجان بشناخته است
در حقیقت پیر عالم هم ولی است زانکه آمد قطب عالم هم ولی است
او ز حال من خبردار و خبیر میرسد فردا بدین جانب نگر
چون بیاید آن بزرگ پاکباز سر خود را او بگویم من براز
شبلی آمد گفت ای مردان بتن معنی نیکو بدان قطب یقین
شیخ عالم او است آمد در جهان هست کرامات و مقاماتش عیان
جمله گفتند آن زمان بر داشتیم تا که شیخ آید فغان برداشتیم
چون به بغداد آمد آن شیخ جهان رفت پیش شیخ منصور آن زمان
سر حق را غیر کی پی می برد هیچکس دیدی که ناحق میخورد
تو چرا از رمز انا الحق آشکار گفتی و رفتی چنین بر پای دار
راه توحیدی عیانی داشتی گنج اسرار نهانی داشتی
این چه بودی کین نهانی فتنه جوش هر دو عالم کرده پر از خروش
بحر معنی بی نهایت آمده است لا شکی بی حد غایت آمده است
تو نمیدانی که آن بحر صفا هر زمانی می برآرد موجها
سر توحید آن زمان شد آشکار گو برند ما این خسان بر پای دار
شیخ گفتش اینچنین گفتی بدانست من همیدانم که ذات تو خداست
کشتن من واجب آمد این زمان در شریعت زود نزد عالمان
خلق عالم جمله پیش آمدند تا که فتوی را از و هم بسته اند
در طریق اهل ظاهر کشتنی است لیک باطن را ندانم من چیست
بعد از آن نقش او رسید پایدار بر وی آنجا خلق عالم بیشمار
عالمان حاضر شدند و جاهلان عامه بسیار بود مردمان
در میان حلاج استاده بپا همچو شیر آن در میان جیشها
زد انا الحق آن زمان شد نهان خلق عالم را به لرزید جان
صوفیان آتش از آن بگداخته عارفان آتش از آن شد کاسته
عالمان آمد فغان برداشتند عامه را بر صوفیان بگماشتند

کی زبندای هیچ کان نااتفاق
جمله در راه محمد گشت عاق

عامه آمد هم سنگها برداشتند
بر مشایخ سنگها برداشتند

چونکه منصور آنچنان دید آنچنان
گفت اینک میروم بردار بان

دست زد اندر رسن آن مرد کار
پایها را بر زد و بس شد بدار

بر سر دار آمد آن مرد خدا
آن زمان میزد انا الحق برملا

چون کسان او را همی نشناختند
سنگها بر روی همین انداختند

بار دیگر از انا الحق باز داد
جمله عالم باد آواز داد

خلق عالم آن زمان از خود شدند
بیخبر اینجا انا الحق میزدند

سنگ و خشت در شسته دکیوان دار
میزدند آنجا انا الحق آشکار

مفسدی آمد مگر دستش برید
آن زمان از دست او خون میچکید

بر زمین میشد انا الحق آشکار
آنچه سر است این چه عشق آشکار

او فرو مالید دست خود برو
گفت مردان را ز خونش آبرو

پس بساعد نیز می مالید دست
خوش نشاطی کرد و غم را در ببست

شبلیش گفت این زمان چه دیده‌ای
دست در ساعد چرا مالیده‌ای

گفت ایندم میگذارم من نماز
پیش وضو سازم بخون ای پاکباز

کین نماز عشق را اینجا وضو
راست ناید جز بخون ای خوبرو

بعد از آن شبلی بگفت ای مرد کار
از تصوف این زمان رمزی بیار

گفت کمتر آنکه می بینی ببین
تا ترا در راه حق باشد یقین

بار دیگر گفت ای صاحب نظر
از طریق عشق ده ما را خبر

گفت عشق آنجا بود گردن زدن
بعد از آنش آتش اندر سوختن

بعد از آنش سر بریدند از جفا
عالمان و جاهلان بیوفا

این بگفت و اینچنین شد حال او
منتشر شد در جهان احوال او

چون بریدند سر زان مرد کار
خوش انا الحق میزدی سر آشکار

بعد از آنش سوختند آن زمان
خاک و بر باد دادند آن زمان

خاک و بر آب الله شد پدید
خاک او را باد در آب آورید

درنگر ای عارف صاحب نظر
تا که مردان را چها آید بسر

جمله مردان فنای ره شدند
در بقای حق همی آگه شدند

گر تو مردی همره عشق راه رو
همچو مردان از دل آگاه رو

جمله مردان ز خود بیرون شدند
در ره عشاق غرق خون شدند

جسم و جان و دین و دل در باختند
تا کمال راه را دریافتند

هستی خود را از ره برداشتند
نیستی را اندرین ره خواستند

مال و ملک آب و جاه آنجهان
جمله را اندرین پیش جهان

زهد را و علم را و قال و قیل
جمله را انداختند در رود نیل

صورت خود ز آب گل کرده خراب
آنجهان در پیش ایشان چون سراب

دیده از غیر خدا بر دوختند
غیر حق را اندرین ره سوختند

ای برادر غیر حق خود نیست کس
اهل معنی را همین یکحرف بس

گر تو غیر حق نه بینی در جهان
بر تو روشن گردد اسرار نهان

چه تواند در راه یک بینی شوی
از وجود خویشتن فانی شوی

آن زمان ز اسرار حق یابی خبر
گر ز جسم تو شود جانت بدر

عقل را این گفت سودا میکند
عشق بردم خانه یغما میکند

پیر راهست اندرین عشق دان
تا رسی اندر مکان لامکان

عقل را بگذار در راه ای پسر
تا نمانی اندرین ره کور و کر

عقل شیطان را ز ره مرد افگنست
زانسبب او از ره بر تافتست

حق تعالی گفت ای ملعون شده
از طریق حق ز خود بیرون شده

آدمی معنی ندیدی ای لعین
روح پاکش رحمة للعالمین

هم نفست دین دیدیم تو بیخبر
لاجرم در راه ماندی کور و کر

گر مرا دیده ندیدی در ره ما
آدم ما را ندیدی همچو ما

چون ندیدی آدم ما را یقین
نام تو کردیم ابلیس لعین

ای برادر درد کمال خویش باش
در ره توحید حق بی کیش باش

بگذر از کفر و نفاق کیش و دین
تا رسی در قرب رب العالمین

این نه راه نست ای طفل خردمند ‌ ‌ راه شیرانست مرد هوشمند
ذات این و نیستی میدان یقین ‌ ‌ شک بسوز او بیرا ز گبر و کین
خودپرستان اندرین ره گمرهند ‌ ‌ از طریق نیستی آگه نیند
نفس ایشان شد راه صدق شد ‌ ‌ عاشقان را راه پیش از عشق شد
عشق را بگزین و نفست را بسوز ‌ ‌ تا شب تاریک گردد همچو روز
نفس را بت دان و بت را بشکن ‌ ‌ تا رسی در بارگاه ذوالمنن
نفس را آنجا حجاب راه دان ‌ ‌ این سخن را از دل آگاه دان
هر که اندر بند نفس خویش ماند ‌ ‌ از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید ست نه راه هوا ‌ ‌ راه تحقیق است راه مصطفی
از ره توحید احمد ای پسر ‌ ‌ وز ره توحید حق شو با خبر
در ره توحید جان ایثار کن ‌ ‌ دیده را در باز رو دیدار کن
در جلال و جمال عشق بین ‌ ‌ در صفاتش ذات حق میدان یقین
اندرین ره کاملی باید شگرف ‌ ‌ تا کند غواصی این بحر ژرف
صد هزاران طالب اینجا سر نهاد ‌ ‌ تا که یک کس ره بمیدان در نهاد
صد هزاران خلق حیران مانده‌اند ‌ ‌ اندرین ره زار گریان مانده‌اند
صد هزاران عارفان در گفتگو ‌ ‌ اندرین ره نوحه حال دوست شو
عاشقانه آتش عشق زن در دو کون ‌ ‌ تا رهی از نقشهای گون گون
نفسها را جمله در آتش بسوز ‌ ‌ بعد از آن شمع وصالش بر فروز
چون نماند نفسها اندر میان ‌ ‌ آن زمان نقاش را بینی عیان
با تو گویم سر اسرار نهان ‌ ‌ ای برادر نفس را نقاش دان
چون ترا باشد کمال دین حق ‌ ‌ خویش را هرگز نه بینی جز که حق
چون ترا معلوم گردد از عیان ‌ ‌ غیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که بینی آن تو باشی بیشکی ‌ ‌ پرده در پرده صد هزاران چون یکی
جمله اجزای تو اند ای بیخبر ‌ ‌ ذات کلی این جهان را سر بسر
عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم ‌ ‌ از تو شان شد اسم و عالم علم
نور تو از هر دو عالم برتر است ‌ ‌ این جهان و آن جهان با هم تر است
گر شود چشمت منور خویش باز ‌ ‌ قدسیان بر پات افتند از نیاز
جوهری تو جمله گرد و بیان ‌ ‌ چون تو بیدی سجده کردی آسمان
جهد کن تا جوهرت آید بچنگ ‌ ‌ تا رهی از کبر و از صلح و ز جنگ
جوهر کان در هوس گم کرده ‌ ‌ با سگی و حیا بهلی خو کرده
داده بر باد عمر جاودان ‌ ‌ یک زمان آگه نه از سر جان
گر شوی آگه بجان خویشتن ‌ ‌ ترک گیری آن حدیث ما و من
جمله را یک بینی ای مرد خدا ‌ ‌ تا نباشی در مقام احولا
گر ترا عشق راه مائل شوی ‌ ‌ یک رو و یک کعبه و یکدل شوی
تنگی از تسبیح سوای مرد کار ‌ ‌ وا نماز عشق باشی بیقرار
عشق جانان جمع هر جای آمدست ‌ ‌ لا جرم از خلق پنهان آمدست
هست پیدا لیک پنهان از شما ‌ ‌ کی بود خفاش را تاب ضیا
اینجهان و آنجهان با هم بین ‌ ‌ بگذر از راه گمان شو با یقین
عشق با عشاق بین آمیخته ‌ ‌ روح اندر خاک او آمیخته
چند گویم ای پسر در من نگر ‌ ‌ تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که اخوان شدیم ‌ ‌ بهر گرها آید در جهان شدیم
گفت احمد خواند او را ای امام ‌ ‌ انبیا را اولیا را در اعلام
وا نموده سر اسرار قدم ‌ ‌ آوردید آن در معنی از عدم
صد هزاران سر از دریای جان ‌ ‌ آوردید آن شاه عالم در میان
هر عشق زاره نمود از لطف حق ‌ ‌ در ره حق داده مولا سبق
راه را بنمود آن بحر صفا ‌ ‌ خواجه دنیا و دین خیر الورا
عارفان این معرفت دریافتند ‌ ‌ سالها با سوختن در ساختند
عاشقان دیدند ازو اعیان ‌ ‌ دستها شستند در ساعت ز جان
رهبر عالم محمد آمدست ‌ ‌ بسم او محمود و احمد آمدست
تو هم از خود ذره گر ره روی ‌ ‌ تا نمانی در بلا و گمرهی

گر ز دنیا و ز عقبی بگذری / بی ره احمد تو هم در کفر روی
راه را او دست هم دنیا و دین / سر حقیقت رحمة للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت / سر حق را از دل آگاه یافت
احمد است اینجا احد ای مرد کار / سر حق را با تو گویم آشکار
میم را بردار احمد شد احد / فهم کن معنی الله الصمد
هست این اسرار از جای دگر / سر این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چه سود / گرچه داند تا چه بانگ آید ز رود
گر گذر کرد از راه عقبی مانده اند / روز و شب در بند دنیا مانده اند
راه مردان راه توحید آمدست / منزلش تجرید و تفرید آمدست
بگذر از هستی خود یکبارگی / تا رسی در عالم بیچارگی
بت پرستی راه شیطان آمدست / بت شکستن راه یزدان آمدست
بت شکن در راه حق ای مرد کار / تا نباشی در قیامت شرمسار
اگر نخود نتوانی این بت را شکست / همت خواه از دل یزدان پرست

حکایت مردی پاکباز که در راه بے نیازی سر افراخته بود

بود مرد پاکباز سرفراز / در ره حق بود با سوز و نیاز
نام او محمود بود ای با بصر / از ره بینش خدا بوده خبر
دائما در جنگ کفار لعین / بود آن کیخسرو روی زمین
بود یک بتگر در سومنات / یک بت بود آنجا نام لات
خلق او را خواستندی صد هزار / می پرستیدند آن بت آشکار
شاه چون آگاه شد از کارشان / از خیال فاسد و پندارشان
لشکری کرد آن زمان آن شهریار / بود آن لشکر بقرب صد هزار
بود اندر لشکرش مردانه مرد / همچو سام و همچو رستم در نبرد
شیر مردان خدا در ره یقین / دائما در جنگ کفار لعین
جمله در ساز و سلاح آراسته / در مصاف از جان خود برخاسته
شه سپاه خویش را بیرون کشید / دامن چرخ فلک در خون کشید
شب حکیمان و ندیمان را بخواند / مشورت کرد و سپه در پیش راند
چون سواران برنشستند آن زمان / غلغله افتاد از ایشان در جهان
بانگ بر آمد و برخاست از سپاه / جز شه را سر رسیده تا بماه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید / هیچ لشکر نیز زیور را نه دید
بود هفصد پیل با برگستوان / در خوری زد از برای دشمنان
اینچنین میرفت آن لشکر روان / تا رسیده در بلاد مشرکان
مشرکان را شد خبر کامد سپاه / شاه محمود است بد عالم پناه
قلعه را کردند در بالا استوار / اندر آن قلعه برون چندین هزار
بر فراز قلعه آن دم آمدند / دل پر آتش دیده پر نم آمدند
پس سپرها برکشیدند آن زمان / وز غراره سنگها کردند روان
لشکر محمود در پای حصار / بود استاده بقرب صد هزار
مشرکان چون سنگها انداختند / لشکر محمود جنگ آراستند
قلعه بوده سخت پر از کافران / عاجز آمد لشکر محمود از آن
شه بجا آورد آنچه جنگ بود / کس ندانست آن در قلعه کشود
شاه را آمد از آن حال ملال / گفت باری و قدیم ذو الجلال
قلعه را پروردگار بی نظیر / کار رم افتاد دست یا رب دستگیر
سر بسجده داشت آن شه در دعا / ناگهی از دست رفت آن پادشا
دید مردی را نشسته غرق نور / گرد بر گردش ستاده خیل حور
بود خشتی در کف آن پیشوا / زد به هیچ قلعه چون آن خشت را
قلعه برهم ریخت در ساعت چو ریگ / گفت ای محمود کارت گشت نیک
لشکر او خود میان دیده بچشم / کار زن آمد از هوا خشتی بچشم
زد به قلعه قلعه را ویران بکرد / کار دشوار آنزمان آسان بکرد
غلغله افتاد اندر سپاه / شاه از آن ناخن بکشت فوج سپاه

پس ایاز خاص گفت ای شهریار ... شاد بنشین این زمان از کارزار
حق تعالی داد نصرت ای قباد ... از هوا خشتی فرود آمد چو باد
زد به برج قلعه و قلعه شکست ... آن زمان می باید بت هم شکست
شاه گفتش خشت را آور برم ... تا ببینم خشت را ای محترم
رفت خشت آورد پیش شهریار ... بر رخ آن خشت بد خطی نگار
بر نوشته نام قطب اولیا ... شیخ لقمان معدن صدق و صفا
شاه فرمود آن زمان کای سرکشان ... بت بیارید و بسوزید این زمان
بت بسوزانید شهر کافران ... جمله را ویران کنند در یک زمان
همچنان کردند آن مردانه مرد ... آتش اندر بت زدند آن شهر گرد
نفس چون بت را بسوز ای مرد کار ... تا ببینی سر حق را آشکار
هر بتی کانجای او شیطان بود ... شهر گورستان شهر جان بود
شهر شیطان را بکلی کن خراب ... شهر جان را این بود گر هست تاب
بت شکست آن بر در شرع نبی ... لاجرم نامش شده شاه ولی
بت شکن تو نیز هر دم در حضور ... تا بیابی بحر خانه شهر نور
جمله مردان شفیع تو شوند ... در طریقت هم رفیقی تو شوند
شد شفیع شاه لقمان نامدار ... عاقبت محمود شد آن شهریار
دید سلطان چون کرامات قوی ... رفت زانجا پیش شیخ معنوی
با بزرگان و حریفان و ندیم ... میشدند در ره به پیش آن حکیم
چون بده فرسنگ شیخ آمدند ... اسپهاشان جمله در راه آمدند
جمله بیکر دند بیهوده بخود ... بود دنی چون بود بود او نبود
پس حسن را گفت آندم شهریار ... رو پیاده پیش شیخ نامدار
چون رسی آنجا بعزت باش تو ... در ره عزت بخدمت باش تو
پس حسن در راه شد آندم روان ... تا رسید آنجا که قطب عارفان
چون بدید از دور روی شیخ را ... در تضرع آمد و اندر دعا
گفت ای شیخ جهان نامور ... آمدست محمود بیشت از فکر
از محبان تو هست آن شهریار ... تا ببیند روی شیخ نامدار
و اسپهاشان جمله در ره مانده اند ... یکقدم زان جایگه نه رانده اند
شاه را یاری بده ای پاکباز ... تا ببیند روی شیخ شاه باز
شیخ گفتش کان زمان کای مرد یار ... شاه را با عاشقان حق چه کار
شاه را با عارفان راه حق ... کی بود وصلت بگوی مرد حق
اهل دنیا را کجا باشد خبر ... از درون سالکان باخبر
عامه را طالبان دل کباب ... کی بود وصلت درین دیر خراب
آنکه دائم بر سر جاهست برگ ... کی خبر یابد بگو از ترک مرگ
آنکه دارد هر دمی صد غرور و ناز ... کی نشان یابد بسوز از نیاز
آنکه ماند بادغه و و سرای ... کی رسد در راه مردان خدای
با غلامان لطیف و ماه روی ... کی بیابد اندرین ره رنگ و بوی
با کلاه و با قبا و با کمر ... کی شود از حال ما او را خبر
بادشاه این جهان و تخت زر ... کی ببیند ظلمت اندر روی بدر
با سپاه و لشکر و طبل و علم ... کی تواند غوطه خوردن در عدم
با سواران و دلیران جهان ... کی رسد در زمره صاحبدلان
با حکیمان و ندیمان ظریف ... کی رسد در راه مردان شریف
با سرا و باغ و سلطان و غلام ... کی رسد در راه مردان همام
با بزرگان جهان و طمطراق ... کی خبر یابد ز درد و از فراق
در هوای خویشتن وا مانده است ... لاجرم از راه معنی مانده است
آنکه او را باشدش صد رنگ و بو ... اندرین سعی کی بود چو پای د
چونکه گفت این نکته ها شد خموش ... خود حسن آنجا فتاده شد ز هوش
شیخ چون دیدش که بیطاقت شد است ... پس ضعیف آمد ز خود شد است
رحم کرد آن ساعتش شیخ کبار ... باز هوش آوردند از ضعف و زار
بار دیگر چون بکار آمد حسن ... گفت ای خاص خدای ذوالمنن
لطف کن تا شاه آید آن زمان ... تا ببیند روی قطب عارفان

شیخ برا رحم آمد و پا برکشید / شاه با لشکر ز راه آمد پدید
یکزمان چون مرد باشد پیش او / یکدلی میباش اندر کیش او
پیش چشمش هشت جنت مرده ایست / هفت دوزخ هیچ هیچ افسرده ایست
همتے دارد بغایت باکمال / هست محو اندر جمال ذوالجلال
من بهمان آن زمان من گم شدم / همچنان چون قطره در قلزم شدم
دل بدست آور که دل است آینه / تا ببینی خویشتن را معاینه
خیمه و خرگاه را در هم کشید / قبه چتر و علم را برکشید
چون رسیدند نزد شیخ راهبر / هر سه افتادند گشته بیخبر
پس زبان بگشود محمود آنزمان / گفت ای خاص خدا قطب زمان
در سر شتی بعقبے در جهان / هرکجا خواهی همانجائی عیان
روی آنداریم کاینجا بنده ایم / روز و شب در خدمتت افگنده ایم
بر میان بندیم اینجا با صفا / سفر با گردان کنم ای پیشوا
حق تعالی شاهیت داده خبر / خوار بگذر این شه را بیخبر
چون کمال خویشتن آبی قباد / وارهی از خسرو و از کیقباد
بعد از آنش گفت پیش کیقباد / رفت شاه و در کے بر پایش نهاد
دید همچون شیخ قومے بیشمار / جمله در خدمت ستاده مردوار
شاه دید او را از خود رفت زود / باز شیخ او را ازین عالم ربود
همچنین قومے کردید در زمند / از سلوک ما بجان و دل روند
شیخ الشان باشد این پیر صفا / حق تعالی داد او را صد عطا
پس حسن رفت و بگفت ای شهریار / هست لقمان قطب عالم هوشیار
همتے دارد نباید در دناک / صد هزاران جان کند در ره هلاک
این جهان و آنجهان یکقطره دان / پیش چشمش ای شه گردن کشان
من چو دیدم زردی آن مرد خدا / هوش از من رفت افتادم زپا
بعد از آنم شیخ را آگاه کرد / با خودم آورد و ره کوتاه کرد
پس بفرمود آنزمان شاه جهان / کی فسرو آیند اینجا این زمان
پس ایاز خاص و سلطان حسن / هر سه رفتند پیش شیخ انجمن
شیخ شان بالخویشتن آورد باز / دیدم آندم رخ شیخ شاهباز
خشت از معنی زدی در سومنات / قلعه بتخانه را کردی فرات
بر امیدی آمدم از راه دور / تا بود ما را ازین صحبت حضور
بگذرم از بادشاهی جهان / اختیار است خواری جهان
آن برو گفت ای محمود شاه / لشکر اسلام را هستی پناه
دررہ دین خدا مردانه باش / طالب در درد دل دیوانه باش
آنزمان تو شاه باشی با فقیر / از همه عالم تو باشی بے نظیر
گفت بنگر تا چه می بینی کنون / چون نگه کرد آن امیر ذوفنون
در میان جمع مرده همچو نور / جمله را ارشاد دادے از حضور
گفت ای محمود پنجاه و دو صد / از وفات ما رود اندر عدد
جمله اندر خدمت مردان بوند / روز و شب در طاعت سبحان بوند
نام او باشد محمد ای امیر / او بمعنی و بصورت بے نظیر

حکایت امتداد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعثت حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد شد پدید / آن در اسرار معنے را کلید
سر الا الله بجان دریافته / مرکب معنی درین ره تاخته
لیس فی جبتی روایت کرده بود / سر او را در اسے پرده بود
شہر بے جان را عیان میکرد او / جسمها را همچو جان میکرد او
عارفان جمله از و کامل شدند / عاشقان در صحبتش واصل شدند
مرشد بود او بغایت باکمال / دائما در قرب بود و در وصال
من رانی را بجان بخریده بود / سر احمد را در آنجا دیده بود
دید انا الحق بود دائم آن تمام / عارفان عاشقان را انعام
سالکان را ره نمود آن پیشوا / طالبان را در کشود اندر بجا
زاهدان ترک نمود از ترک مرگ / اختیار خویش کرده مرگ برگ

جسم خود را در ریاضت سوخته   دیدهٔ نفس و دوئی را دوخته
از خودی خود برون رفته بکل   هر دو عالم را فرو شسته ز دل
غیر حق در پیش او فانی شده   دائما در عین حق دانی شده
در حقیقت سر پنهان یافته   در شریعت راه جانان یافته
در طریقت ره روی مردانه مرد   بود آن صاحب دلی بسیار درد
روز و شب در خدمت دلدار بود   تا کمال خویش حاصل کرده بود
پس کرامات و مقالات قوی   داشت آن مرد خدای معنوی
یکزمان غایب نبود آن پاکباز   دائما در قرب بود و با نیاز
فاضل حق بود آن مرد خدا   صافی و عاشق بود آن مرد صفا
در ره معنی ریاضت برده بود   گوی از میدان بخدمت برده بود
سالها در راه حق بُد پیشوا   آن ولی و بر حق دکان سخا
صد هزاران درد دل را بر گشود   صد هزاران خلق آور دیده بود
مرشد بود او بقرب خویشتن   مثل او مرشد نبُد در انجمن
بیعد و بود ش مریدان جهان   با کرامات و مقالات عیان
چار صد مرد مرید معتبر   بود اندر خدمت آن راهبر
هر یکی در راه دین مردانه   در طریق عاشقی فرزانه
در ریاضت نفسها را سوخته   دیدهٔ اغیار هم بر دوخته
جمله یکیا گشت اندر بحر جان   سیر کرده در فضای لامکان
از خودی خود بکل ببریده اند   در طریق عشق صاحب دیده اند
در شریعت سوی می بشتافتند   در طریقت شهر دین بشناختند
بود پیری در میان شان عجب   می نیاسود از ریاضت روز و شب
در ره توحید حق کوشیده اند   شربت معنی بجان نوشیده اند
در حقیقت جان خود بگذاشته   سالها در سوختن در ساخته
شیخ را پیوسته با او بود کار   زانکه بود آن شیخ را اسرار دار
بود نام او ابوبکر فقیر   او بمعنی دل سورت بی نظیر
یک شبی در پیش شیخ آمد براز   گفت ای شیخ جهان پاکباز
من درین ره سالها رفتم بدرد   خود ندیدم اندرین ره هیچ گرد
هر زمان کین راه بی پایان تراست   هر زمان این درد بی درمان تراست
عقل من در راه او دیوانه شد   از خودی خویشتن بیگانه شد
هر دمی حیرت فرو گیرد بتر   گرده ام گم اندرین ره پا و سر
من ندانم تا درین ره چون روم   هر نفس از عشق غرق خون شوم
چند باشد منزل این ره بگو   در رسم در کام خویش ای خوبرو
لیک را پنج منزل در ره است   چار بگذر پنج بنشین در گه است
منزل اول بود کون و فساد   ای بسا کس اندرین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود خوف و رجا   شد بسی جانها درین منزل فنا
سوم آتش است رحلت ای فقیر   چون گذشتی رستی از نار سعیر
چارمی باطنیت باشد انیس   اندرین منزل شود در رنج نفیس
منزل پنجم جمال با جلال   اندرین منزل بود عین وصال
چون فرود آئی تو در کون فساد   صد هزاران خلق بینی کیقباد
هر یکی حکم دگر کرده زخود   هر یکی را پیش آمد نیک و بد
هر یکی راه گرفته اختیار   روز و شب با همدگر شان کارزار
این همیگوید که در راه منست   وان همیگوید که چه جاه منست
این همیگوید که اندر راه ماست   هر که ناید نیست او مرد خداست
این همیگوید که رهبر آمدم   وان همیگوید که مهتر آمدم
اندرین منزل بسی وا مانده اند   هر یکی در کار خود در مانده اند
باز بعضی قال را کرده بیان   از ره تقلید داده صد نشان
باز بعضی حکمت نو ساخته   وا ز ره حکمت سخن پرداخته
باز بعضی در طبیعت مانده اند   همچو کوران در طبیعت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بروج   باز مانده فارغ از شرع عروج
باز بعضی در نتایج مانده اند   از خیال نفس خود در مانده اند

باز بعضی کور دیده همچو خر / از ره توحید معنی بی‌خبر
باز بعضی ملحد راه آمدند / از ره حق کور و گمراه آمدند
باز بعضی زرق و سالوس آمدند / روز و شب در بند ناموس آمدند
باز بعضی در پی پندار خویش / روز و شب ماندند اندر کار خویش
باز بعضی در پی صد نام و ننگ / باز پس ماندند اندر خاک و سنگ
باز بعضی در جدل بگذاشتند / نرد خست هر زمان می باختند
باز بعضی مکر و تلبیس آمدند / اندرین ره همچو ابلیس آمدند
باز بعضی در نفاق و کین شدند / در ره حق مرتد و بی دین شدند
باز بعضی در پی جاه آمدند / در ره عشاق آزاد آمدند
باز بعضی در غرور این جهان / باز پس ماندند هم در خاکدان
باز بعضی در خیالات هوس / بر نجاست جمع گشته چون مگس
باز بعضی در تکبر مانده اند / پای تا سر در تحیر مانده اند
باز بعضی را بخیلی راه زد / صد سنان در سینه شان ناگاه زد
باز بعضی کمتر و کافر شدند / در ره مردان حق هیچ آمدند
باز بعضی در تنعم مانده اند / تختهٔ الاطرب می خوانده اند
باز بعضی در عمارات جهان / عمر خود برباد داده رایگان
باز بعضی پادشاه و ملک دار / باز مانده از طریق کردگار
باز بعضی چاکرند و لشکری / از ره حق باز مانده از خودی
باز بعضی قاضیان ره شدند / بی‌خبر از راه کی آگاه شدند
باز بعضی عابد مسکین شدند / باز بعضی جاهل بدکین شدند
باز بعضی عقل شان شد پای بند / بی‌خبر از عاشقان دردمند
باز بعضی عاشق زر و گهر / از ره حق باز مانده بی‌خبر
باز بعضی عاشق باغ و سرا / بی‌خبر از بارگاه کبریا
باز بعضی بند دشت خاکدان / کی کنند پرواز اندر لامکان
باز بعضی در علوم و در میان / عقل خود را کرده شان در میان
باز بعضی در رکوع و در سجود / راه می جویند در دریای جود
باز بعضی واله و شیدا شدند / اندرین دریای بی پایان شدند
باز بعضی صادق ره آمدند / در ره عشق حق آگه شدند
باز بعضی صوفیا بند در حضور / راه سیر رفتند در مکر و غرور
باز بعضی زاهدان از ترک خود / گفته اند فارغ اند از نیک و بد
باز بعضی عاشقان سوختند / جذبهٔ وصل حقیقی دوختند
صد هزاران آن ره درین منزل بود / هر ره را صد جهان حاصل بود
تو چه دانی تا کدامی ره روی / در کدامی ره بدان درگه روی
آن نه آن تست مردانه درآ / عقل را هم تو ز دیوانه درآ
بگذر از کون و مکان ای مرد دین / تا رسی در قرب رب العالمین
گر بمانی اندرین کون و فساد / عمر خود ضائع کنی برباد داد
همچو مردان بگذر از کون و فساد / تا که بنده بایدت صد کیقباد
آتشی زن همچو مردان در دو کون / تا بسوزد رنگهای لون لون
چون نماند رنگها صادق شوی / از زبان این راه را لایق شوی

حکایت برنای ظریف و انجام احوال خیر مآل آن لطیف

بود برنای ظریف و ماه روی / پیش خلق عالم او را آبروی
بود هم میر گر خویشان او / دائما در عشق دل ریشان او
روز و شب در خدمتش بود دلشاد / جمله همچون چاکر چون کیقباد
با هر رمان خطای او سرای / بود اندر خدمت او خوبرای
ناگهان درد … آمد در دلش / از خجالت کار او شد مشکلش
عزم کعبه کرد آندم آن غلام / پس وداع کرد خویشان را تمام
زاد ره برداشت شد در قافله / قافله سیر رفت هر دم مرحله
با جوان سیر رفت هر دم شاد شاد / تا رسید آن قافله در بغداد

چونکه

چون در آمد آن جوان در بغداد
در تفرج آمد و شد چو باد

هر زمان در هر دری میدید او
صد جهان خلق را امید داد او

هر یکی را گشته در کردار خویش
عاشق خود کرده در گفتار خویش

هر طرف هنگامه استاده دید
بهر نظاره بهر سو میدوید

پس عجایب های گوناگون بدید
خویشتن را هر زمان مجنون بدید

همچنان میرفت تا دجله رسید
در تعجب ماند چون کشتی بدید

تا که یک ملاح خواندش ای پسر
گرد او کشتی روان را سر بسر

اندر آ در کشتی ای سرو روان
تا ببینی آنطرف صد داستان

اندر آ در کشتی ای مرد خرین
تا ببینی آنطرف صد اینچنین

اندر آ در کشتی ام ای خوبروی
تا ببینی آنطرف صد ماهروی

اندر آ در کشتی ای مرد لطیف
تا ببینی حسن را ظرف ظریف

اندر آ در کشتی زهرا تو خوش
تا ببینی آنطرف صد ماهوش

اندر آ در کشتی ای مرد جوان
تا ببینی آنطرف ابرو کمان

اندر آ در کشتی و بنشین براه
تا ببینی آنطرف زلف سیاه

اندر آ در کشتی و میر و زردست
تا ببینی آنطرف چشمان مست

اندر آ در کشتی ای مرد نزار
تا ببینی آنطرف روی نگار

اندر آ در کشتی و بنشین خموش
تا ببینی آنطرف صد باده نوش

وسوسه کردش بسی آن بو الفضول
تا قریب آرند او را همچو غول

شد ز گفت آن لعین او در غلط
رفت در کشتی و شد زانسو سقط

بر کناره شط یکی قصری بدید
چشم او هرگز چنان قصری ندید

بر سر آن قصر یک دختر چو ماه
بد به پشت جسم او خال سیاه

در زمان چون دید آن آزاد مرد
دل ز دست خود بداد و مال خود

دل ز دست خود بداد آن بینوا
گشت عاشق بر رخ آن کافرا

در فغان آمد ز دست آن نگار
جامه را بدرید بر تن تار تار

خاک بر سر کرد در خون اوفتاد
عشق او از پرده بیرون اوفتاد

زار خود را پیش آن معشوق برد
گفت جانم از غم عشق تو مرد

از او راه حج نخورد آن هیچکس
مفلس و بیچاره درماند از نفس

دخترش گفت آنزمان که زر بیار
گفت با او زر نماند ای گلعذار

گفت شمع و شاهدی می بایدت
بی زر این حاصل کجا می آیدت

پند من بشنو بده این خود بباز
تا که عشق آمد درین ره پیش باز

چونکه عشق آید تو خود جانان شوی
آنزمان شایسته رحمان شوی

پند من بشنو برو این راه را
تا ببینی حضرت الله را

عشق آنجا ره نماید مر ترا
عشق آنجا در گشاید مر ترا

گر تو اندر راه حق عاشق شوی
راه حق را آنزمان لائق شوی

اندرین ره عشق باید ای پسر
تا شوی در راه معنی باخبر

عشق را در وی بباید ای فقیر
درد باشد در دو عالم دستگیر

درد شد درمان جان عاشقان
درد شد معشوق درد بیدلان

درگذر از زهد و تقلید و بیان
مرد باید اندرین راه عیان

هر کرا او را اندرین ره درد نیست
خاک بر فرقش که آنکس مرد نیست

درد آمد اندرین ره پیر راه
هر که با او راست شد آگاه شاه

درد را بگزین و بگذر از همه
درد باشد پیشوا اندر همه

درد را بگزین و ترک قال کن
جسم خود را باز ده در حال کن

درگذر از ذکر و فکر و قال و قیل
درد را بگزین و بر خود کش تو نیل

درد درمان دل ما آمد است
درد مهمان دل ما آمد است

درد ما را رهنمون در وصل یار
سر نهان کرد بر من آشکار

درد ما را برد اندر عز و جان
درد ما را بود اندر لامکان

درد ما را از خودی فانی بکرد
در بقای حق بحق باقی بکرد

درد ما را داد هر دم خلعتی
درد ما را داد هر دم رفعتی

درد ما را در جهان آزاد کرد
درد آمد جان ما را شاد کرد

درد ما را کرد بینا در جهان
تا بدیدی سر پنهانی عیان

درد ما را داد در راه مصطفی
درد ما را داد سر اولیا
درد ما را داد حال صوفیان
درد ما را داد شور عاشقان
درد ما را برد اندر لامکان
خود همی گشتیم با قدسیان
درد ما را از خدا آگاه کرد
درد ما راه بحق کوتاه کرد
درد ما را مسند قربت نشاند
بر سر یر مسند عزت نشاند
درد ما در صفحهٔ جان باز داد
وانگهی در جان جانان در گشاد
درد آمد بر در راه عیان
عاشق بیدردی کی باشد روان
یک صحابه بود در عهد رسول
درد سوزی داشت آن صاحب قبول
در خبر دیدم که ست یحیی دائما
بود در خوف از خدای باصفا
روز و شب در گریه و زاری بدی
دائما در ساز هشیاری بدی
دائما از حق بحق نالان بدی
هر زمان از کار خود حیران بدی
از میان خلق بیرون رفته بود
در یکی کهسار او بنشسته بود
دائما بُد در تحیر آن امام
بر سر کوشش بدی دائم مقام
ناگهان عیسی رسید آنجا پگاه
دید یحیی را میان سوز و آه
آه میکرد و بزاری میگریست
هر زمان از خوف حق می مرد و زیست
گفت عیسی رحمت حق زا بین
چند گریی ای نبی راستین
گفت یحیی هم تو در قهرش نگر
چند باشی ایمن ای صاحب نظر
عیسیش گفتا که رحمت سابق است
مرد حق را این سخن خود لایق است
گفت یحیی گر بیاید جبرئیل
آنزمان گوید مرا باشد دلیل
در زمان جبرئیل آمد باکمال
گفت میگوید شما را ذوالجلال
بگذری از خویش و گردی بی نشان
بی رجا مانند بخوف این نشان
بی نشان شو بگذر از نام و نشان
تا ببینی سر پنهانی عیان
بی نشان شو ای پسر در راه یار
تا تو باشی در دو عالم اختیار
بی نشان شو در ره مردانه مرد
تا تو باشی در جهان آزاد و فرد
بی نشان شو در میان عام و خاص
تا تو باشی پیش حق من خاص خاص
بی نشان شو ای فقیر پاکباز
تا تو باشی در دو عالم شاهباز
بی نشان شو در ره توحید باش
دائما در ترک و در تجرید باش
بی نشان شو در ره حق ای پسر
تا ز اسرار خدا یابی خبر
بگذر از خوف و رجا ای مرد کار
تا جمال دوست بینی آشکار
بعد ازین آسایشی هست ای فقیر
سالکان و طالبان را دستگیر
انس چون با دوست باشد حور شوی
انس چون با دوست باشد آن دوی
انس چون با دوست باشد طالب مطلوب شد
انس چون با دوست باشد عاشق محبوب شد
انس چون با دوست باشد قطره با دریا شود
انس چون با دوست باشد ابر با صحرا شود
انس چون با دوست باشد شبنم تو چون جان شود
انس چون با دوست باشد جان تو جانان شود
انس چون با دوست باشد دوزخ حق جنت است
انس چون با دوست باشد نعمت حق رحمت است
انس چون با دوست باشد خاکدان شد آسمان
انس چون با دوست باشد آسمان شد لامکان
انس چون با دوست باشد نار را تو نور دان
انس چون با دوست باشد سر پنهان شد عیان
انس چون با دوست باشد نار را تو نور دان
انس چون با دوست باشد نور را تو خور بدان
انس چون با دوست باشد طاعت تو در دست
انس چون با دوست باشد گلخن تو گلشن است
انس چون با دوست باشد راه تو منزل شود
انس چون با دوست باشد کام تو حاصل شود
هیبت حق جمله را یکسان کند
جسمها را سر بسر چون جان کند
هیبت حق کار گر اندر تمام
هیبت حق همچنین است والسلام

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارفین بایزید

سائلی بنشست پیش بایزید
گفت کز لطف خداوند مجید
دائما در راه حق مردانهٔ
در میان عارفان فرزانهٔ
تو شراب وصل حق نوشیدهٔ
سر اسرار خدا پوشیدهٔ
سر سبحانی ز تو شد آشکار
در میان عاشقان نامدار
جان و تن را در طلب بگذاشتی
تا کمال معرفت دریافتی
هر دو عالم را درین ره باختن
مرکب معنی درین ره تاختن

از وجودی خود ز خود فانی شدی — در بقای حق بحق باقی شدی
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان — سالک و طالب همه مطلوب دان
بعد ازان بینی انیس با جلیس — اندرین منزل شوی روح نفیس
روح تو در خلوت جانان بود — در حریم وصل با رحمان بود
سر اسرار خدا حاصل کنی — جان و دل در معرفت کامل کنی
بود درویش غلامی ای غلام — سال و مه اندر سفر بودی مدام
عمر خود را در سفر بگداخته — بهرهٔ او از سفر نا یافته
پس خجل شد آن پسر چون زشت دید — عشق دختر رفت کارش گشت راست
هر دو چشمش ازرق و دندان دراز — چون بدید آنرا دلش شد در گداز
سر برهنه پا برهنه شد برون — از دلش بیرون رفت هر دم موج خون
هاتفی گفتش که ای جان پدر — قافله رفته تو ماندی بیخبر
قافله را ره روان دین بدان — راه رفتند و رسیده در جنان
شهر بغداد است در انجا کعبه دان — در تعجب ماندهٔ در این و آن
ای پسر ملاح را تو دیو دان — گفته او را سر بسر تو ریو دان
در طلسم کشتی آن دیو پلید — صد هزاران خلق را دید و درید
در طلسم کشتی آن دیو پیر — زشت را بنمود بیشت چون شعیر
در طلسم کشتی در لابه گری — دیو را بنمود بیشت چون پری
دختر زیبا چو رخ او را نمود — بود زشتی و ترا زشتی چه سود
عاشق دنیا شدی رفتی ز دست — در بلا و رنج ماندی پای بست
همرهان رفتند حج دریافتند — گام خود در راه حق بر داشتند
میروی هر سو همی پرسی خبر — قافله رفته بماندی کور و کر
هرکه او در بند دنیا مانده است — بیشک او از راه عقبی مانده است
هرکه روی او درین عالم بود — او کالانعام است آدم کی بود
هرکه از دنیای دون شادان بود — بیشک اندر آتش سوزان بود
هرکه در دنیا بچیزی باز ماند — تو یقین میدان که از ره باز ماند

دیدهٔ نفس بهر سیم برد و ختن — یافتن آنجا بود تا تافتن
دائما بنشسته باشی با خدا — یک زمان غافل نباشی از خدا
در جلیسان با خدا و مصطفی — در جلیسان با صفا و با وفا
بارها در راه مکه رفته بود — بس ریاضتها که او خود کرده بود
بعد از انش گفت برخیز و برو — تا نگردد سیاههٔ جانت گرو
چون پسر را حال خود آمد پدید — پیرزالی در برابر شد پدید
یادش آمد آنزمان از قافله — در دلش افتاد آندم ولوله
هر کرا امید یدا او از درمان — می بپرسید آنزمان از کاروان
بشنو این رمزی فقیر با بصر — وصف خال تست قصه سر بسر
در بهشت عدن باشندم با و صال — محو گشتند در جمال ذو الجلال
هست آن دجله از نیجا نت عیان — چشم تو گشتی و غرقه در امان
بحر دنیا آب شیطان آمدست — لاجرم در بحر کشتیبان شده است
در طلسم کشتی آن دیو شرند — سالکان راه گشته پای بند
در طلسم کشتی آن دیو لعین — طالبان را باز داشت از راه دین
چون بود راه تو در کشتی جسم — قصر را بنمود آندم از طلسم
دل ز دست خود بدادی ای غلام — همرهان رفتند و سیری مدام
دختر بنمود دنیا پس ظریف — در یقینیت بود زانی بس ظریف
تو بماندی اندرین کون و فساد — هر سوی کعبه نمی آید بیاد
هرکه او در کون ماند همچنین — کی رسد در قرب رب العالمین
هرکه او در بند دنیا باز ماند — از حیات جاودانی باز ماند
هرکه در دنیای دون در مانده است — از بقای حی بیچون مانده است
هرکه را محبوب او دنیا بود — در جهنم دائما غوغا بود
هرکه در دنیا کند لابه گری — بیشکی هست او ز قوم سامری

هرکه در دنیا بکام دل نشست / هست در راه خدا او زیردست
هرکه او دنیای دون را ترک کرد / گرد نعلش در دنیا هیچ مرد
هرکه بندی اینجهان برهم شکست / در ره توحید حق باشد پرست
هرکه از دنیای و شغل او برست / بر سر جنت المأوی نشست
هرکه در دنیا بچیزی ننگرد / از نعیم جاودانی برخورد
هرکه او در راه شیطانی بود / بیشکی در کیش نفسانی بود
طالب راه خدا باش ای پسر / از ره شیطان ملعون کن حذر
راه او از جان و دل ای مرد کار / تا شوی در هر دو عالم نامدار
نفس سگ را اندرین ره خوار کن / جان خود در راه خود ایثار کن
جهد کن تا تو درین منزل رسی / در حریم واصلان مسکن رسی
گر بمانی اندرین ره ای جوان / در بلا و رنج مانی جاودان
دائما در راه حق گریان بدی / وز ضعیفی چند گه نالان بدی
گاه او را درد پا و درد سر / گاه درد سینهٔ و پشت و کمر
در ره دین بود او مردانهٔ / در ره او بود بس فرزانهٔ
بود با درد آن ولی پاک دین / نام او کردند بوذر والدین
همچو بوذر دل کن و در اختیار / تا شوی در راه معنی بختیار
بگذر از غیر خدا و مرد باش / در ره توحید حق با درد باش
بگذر از کون و فساد و در راه رو / در حریم حضرت الله رو
بعد ازین می آیدت خوف و رجا / شادیت با غم بود ای مرتجا
گاه شاه و گه رعیت آمدی / گه بکام و گه بحیرت آمدی
گاه طالب گاه مطلوب آمدی / گه محب و گاه محبوب آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی / گاه عابد گاه فاسق آمدی
گاه از ترس خدا بگداختی / گاه اسپ شادیت می تاختی
اندرین ره زهر با نوش آمدست / اندرین ره عقل با هوش آمدست
اندرین ره خوف باشد یا رجا / اندرین ره امن باشد یا بلا

هرکرا شد قبلهٔ دنیا امام / ماند اندر آتش سوزان مدام
هرکه از دنیای دون یابد خلاص / در ره توحید حق باشد خواص
هرکه از دنیای دون آزاد گشت / از نعیم جاودانی شاد گشت
هرکه ملک این جهان بر باد داد / بر نعیم جاودانش شاد شاد
خانهٔ نفس است دنیا سر بسر / بگذر از دنیا و شو صاحب نظر
هرکه رحمانی شده اندر جهان / خاک او بهتر ز خون دیگران
در ره توحید حق مردانه باش / همچو مجنون بیدل و دیوانه باش
بگذر از نفس بهیمی ای فقیر / عاشقانه دامن مردانه گیر
پای اندر راه و در ره رو بیست / بگذر از کون و مکان با همت بیست
با ولی و با نبی باشی مدام / در بهشت عدن دائم شاد کام
دائما با درد بود آن مرد کار / درد دین را کرد آن شه بختیار
روز و شب بنشسته بودی درد مند / دائما اندوهگین و مستمند
درد معنی در دل او کار کرد / جان و دل در راه حق ایثار کرد
آشکارا بود درد آن ولی / بود آن محبوب الله منتهی
درد را بگزین تو در راه خدا / درد آمد رهبر راه صفا
همچو سلمان باش در ایمان بکوش / می بنوش و سر این اسرار پوش
راه مردان مرد آمد ای پسر / درد را بگزین و بگذر ای پسر
چون کند گردی بکوشش مرد پیش / بعد خوف و رجا آید به پیش
یکزمان با وصل باشی ای فقیر / یکزمان در هجر باشی و زحیر
گاه باقی گاه فانی آمدی / گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه درد و گاه درمان آمدی / گاه شاه و گاه دربان آمدی
گاه عامل گاه کامل آمدی / گاه عاقل گاه جاهل آمدی
اندرین خار با خرما بود / اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره درد با درمان بود / اندرین ره وصل با هجران بود
گر درین منزل بمانی ای فقیر / گاه باشی شاد گه باشی اسیر

بگذر از خوف و رجای مرد کار / تا نمانی مبتلا پایان کار
در کرامات مقالات عیان / بود آن مرد خدا و خرده دان
در حقیقت واصل بر حق بود او / دائما در عشق مستغرق بود او
شیخ گفتش کی جوان خوبرو / آبله افتاد بر تن شد نکو
در جلیسان ای فقیر نور بین / صد هزاران عالم پر نور بین
در جلیسان دانشی باد او گر / شاد نشین و مرد تو در بدر
در جلیسان در خدا را یاد کن / جان دل را در ره حق شاد کن
بعد ازان بینی جمال ذو الجلال / اندرین منزل بود عین وصال
قطره اندر بحر ناپیدا شود / قطرهٔ مانده همه دریا شود
او نماید آفتاب با جمال / هر دو عالم محو گردد در جلال
سایه در خورشید گم گردد مدام / خود همه خورشید گردد والسلام
گفتهٔ بهلول از بانان بود / هر چه گوید آیت برهان بود
شیخ لقمان بود در عین وصال / محو گشته در جمال ذو الجلال
از خودی بگذشت آن مرد خدا / دائما در وصل بود آن باصفا
ذکر و فکر و زهد و تقوی سوخته / جبهٔ وصل حقیقی دوخته
محو بود اندر جمال آن پاکباز / زان نکردی گاه بیگاه او نماز
شیخ ما چون از خودی خود برست / در حریم حضرت سبحان هست
آنکه با سلطان نشیند در وصال / کاندر و خدمت بود عین وصال
در بخارا بود پیری پاکباز / گفت لقمان می نگزارد نماز
در زمان برخاست اندر ره فتاد / بود او با چهل مرید پاکباز
هر یکی بر شیر نر گشته سوار / تازیانه ساخته از نیش مار
شیخ بر دیوار بنشست آن زمان / رفت آن دیوار چون اسپ روان
برنشسته هر یکی دیوار شاد / میرود دیوار در ره همچو باد
با قدومش تا خیال آن جماد / اندرین ره چاکر جم و کیقباد
اندران صحرا یکی چه یافتند / بر سر آن چاه منزل ساختند

در خراسان بود قطب نامدار / شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در شریعت پیشوای عالمان / در طریقت رهنمای صوفیان
آن مسافر آمد از ره پیش شیخ / آبله افتاد در پا همچو میخ
در جلیسان همچو مردان ای پسر / تا ز اسرار نهان یابی خبر
در جلیسان تو ببین جان و جهان / سر نهانی شنو هر دم عیان
در جلیسان جمال حق ببین / در جلیسان وصال حق ببین
همچو مردان تکیه زن در کبریا / آبله از تن ببر تو بی ریا
قطره اندر قعر دریا او فتاد / ذرهٔ خورشید بالا او فتاد
محو گردد صورت آفاق کل / عز نا کلی بدل گردد بذل
آنچنانکه گفت عطار امین / در کتاب منطق الطیر از یقین
گفتهٔ عطار خود از مغز بود / لیک اندر صد لباس نغز بود
گفتهٔ بهلول را توحید دان / دائمش در ترک در تجرید دان
از وجود خویشتن فانی شده / در بقای حق بحق باقی شده
و از سلوک و از طلب بگذشته بود / با جمال اندر طلب پیوسته بود
قال و قیل و علم و تقلید و بیان / ترک کرده آمده اندر عیان
هست خدمت بر وجود مرد کار / چون وجودت محو شد رستن نگار
آنکه باشد دائما اندر جمال / کی بود در ذکر و فکر قیل و قال
شیخ دائم محو بود اندر جمال / سر حق در پیش بود بی زوال
میر دم او را بفرمایم نماز / بنده کی باشد درین ره بی نیاز
دست جنبانید پیر رهنمون / خیل شیران از پیش آمد برون
همچنان میشد براه آن ذوفنون / شیخ را اعلام دادند از درون
از فقیران شیخ را دیدند دور / از قدم تا فرق گشته غرق نور
پیر گفت آن دم فرود آمد ز شیر / من ندیدم آنچنان مرد دلیر
چون رسیدند آن همه از یکدگر / در قدوم او نهادند جمله سر
اندر آمد آن زمان وقت نماز / پیر و اصحابش فتادند در نماز

گفت لقمان صلاح آمد فراز / با تو بگذارد درین موضع نماز
پیرو اصحابش بطینت سو شدند / دیدهٔ عقل آن زمان بر دوختند

جمله آدم از خودی بیرون شدند / در مقام بیخودی مجنون شدند
سر نهادند آن همه رفتند بخواب / خواب چون شد حاجت آن شد باز آب

پیر با اصحاب قصد چاه کرد / تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد
دلو را در چاه افگند از حیا / دلو او در آب پُر شد ای کیا

نی نیاید دلو در آب ای عجب / در تعجب ماند پیر در تعب
آمد آدم پیش شیخ انصاف دان / روی خود در دست و پای او نهاد

شیخ اندر چه فگند آب دهان / آب بیرون آمد و پس شد روان
پیر و اصحابش بگفتند ای همام / تو نکردی آن نماز اینجا تمام

شیخ دست از خرقه بیرون آورید / از بن هر موی او خون بچکید
چونکه آن حالت بدیدند آن نفر / از حدیث عشق گشتند باخبر

آن زمان گفتند لقمان واصل است / هر دمی معنی وصالش حاصل است
هر که واصل شد برو تکلیف نیست / در میان جان و دل تکلیف نیست

هر که باشد در جمال ای نامدار / در مقام بندگی او را چه کار
هر که باشد در وصال ذوالجلال / از همه کاری بود او را ملال

هر که جانان شد جسم را با او چه کار / هر که آن شد اسم را با او چه کار
هر که واصل شد جمال حق بدید / در جمال حق جلال حق بدید

هر که واصل شد همه خرمن بسوخت / هر دو عالم را بیک آرزو فروخت
جهد کن آید بدست تا واصل شوی / یک ره و یک کعبه و یکدل شوی

والذین جاهدوا فرمود حق / جهد کن در راه تا گیری سبق
بادشاها ره نما این بنده را / آن فقیر بیکسی افگنده را

این گدای بینوای دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
این فقیر با حقیر بیچکس / دائما افسانه گفته چون مگس

رهنمای خسته و بادرد را / رهنما این بندهٔ نامرد را
رهنمای بینوای راه را / رهنمای رهنمای راه را

هست بهلول از قدم تا سر گناه / رحمتت کرده است پشتیبان پناه
هست از سر تا بپا آلودگی / از خدا خواهم همه پالودگی

بادشاها رحم کن بر جان من / در گذر از کفر و از ایمان من
بادشاها دست این مسکین بگیر / تا شود از لطف تو بدر منیر

بادشاها نفس شد بر من سوار / نفس را تم ده تا شود پیشم حمار
ای خدای آشکار و نهان / رهنمای مومنان اندر جهان

ای خدای این جهان و آنجهان / رهنمای بنده را اندر عیان
ای خدای عرش و کرسی و فلک / ای خدای روح قدسی و ملک

ای خدای بر و بحر و آفتاب / ای خدای کوکبان ماهتاب
ای خدای انبیا و اولیا / رحمت تو مصطفی و مرتضی

ای خدای انبیا و مرسلین / ای خدای مومنین و مسلمین
ای خدای عاقلان کاملان / ای خدای عابدان مخلصان

ای خدای عاشقان عارفان / ای خدای صوفیان زاهدان
ای خدای بی نهایت جزو گشت / چون تو عشقی صد و نهایت جزو گشت

ای خدای عالمان عاملان / ذات تو برتر ز فکرت و بیان
ای خدای جز و حیوان و طیور / زندگی دادی تو ای دارا ز نور

اولین و آخرینی ای کریم / ظاهرینی باطنینی یا عمیم
محو گردان ای خدا بهلول را / وارهان از خویشتن این گول را

قاریا بر من مکن قهر و عتاب / گر خطائی رفته باشد در کتاب
آن خطائی رفته را تصحیح کن / از کرم والله اعلم بالصواب

بمقام لکهنؤ در ماه مارچ ۱۸۹۶ء تمام شد باهتمام ... مطبع ... طبع پوشید

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس علما، مجلس انتظامی و مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲- اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳- طلبا میں رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط